



لطفا فقط شخصی استفاده کنین و از انتشار در کانال ها و گروه های و بین دوستانتون خودداری کنین.

نویسنده برای نوشتن این اثر زحمت کشیده و وقتی اون رو به صورت پولی در یافت میکنین نباید به دیگران رایگان بدید چون شما به اون و اون مطمئنان به دیگران میدید.

انتشار این فایل به هر طریقی حرام است.

این رمان برای افراد زیر 18 سال مناسب نمی باشد. خودتان رعایت کنین.

#p1

کلافه تو چشمای ابی خوشگلش نگاه کردم:

-یعنی اگر این رستوران رو باهاتون پیام بعدش دیگه دست از سرم بر میدارین؟

لبخند شیطونی زد و گفت:

-اره چرا که نه... قول میدم دیگه دروبرت افتابی نشم.

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم، دروغ چرا از این همه عشقی که بهم داشت خوشم می اومد اما این پسر همیشه مخالف عقاید من بوده و هست.

اگر بخوام بفکر ابروی بابا اسماعیل هم که باشم باید فکرشو از سرم بیرون کنم.

-چی شد خوشگله؟

از این که خوشگله صدام می کنه مثل همیشه عصبانی شدم. پر حرص نگاهش کردم و گفتم:

-باشه.

چشمکی زد و گفت:

-ماشین تو اون کوچه است.

سری تکون دادم و گفتم:

-شما برو من یکم دیگه میام.

-ای به چشم عسلم.

پشتش رو بهم کرد و رفت، قند تو دلم اب شد اما من باید بهش پشت کنم. نرگس ...
یادت نره اون هیچ سنخیتی با تو نداره ...

به دوروبر نگاه کردم، خوشبختانه دیگه مثل اوایل همه روی ما زوم نبودن.
اروم به سمت کوچه راه افتادم، باید با کامیار اتمام حجت می کردم تا دست از سر من
برداره.

#p2

به ماشین مدل بالاش که رسیدم نفس عمیقی کشیدم، زیر چشمی به دورو بر نگاه
کردم وقتی دیدم کسی نیست دستگیره درو گرفتم و درو باز کردم .
لعنتی... درش بالا میرفت باز می شد. فقطم دوتا در داشت مال درای جلو بودن.
مجبوری صندلی جلو نشستم، درو بستم. خدا می دونه چقدر سعی کردم ضایع بازی در
نیارم.

-خب بریم رستوران یکی از دوستانم. از غذای اونجا فقط مطمئنم.

اب دهنم رو قورت دادم و حرفی نزد و به بیرون خیره شدم. از شدت اضطراب حالم
داشت بهم می خورد. انگار یه اتفاق خیلی بد قرار باشه بیوفته.

بعد از نیم ساعت نگه داشت و پیاده شدم. بخاطر بالا بودن مدل ماشین کامیار سنگینی
نگاه هارو می تونستم حس کنم. سرم رو تا جای ممکن انداختم پایین و دنبالش وارد
رستوران سنتی شدم.

-بریم اونجا.

یه جایی که اشاره کرد نگاه کردم و سر تکون دادم. خداروشکر یه گوشه که دید چندانی
هم بهش نبود رو نشون داده بود. روی تخت نشستم و اونم روبه روم نشست که مردی با
لباس سنتی اومد سفارش بگیره.

-چی میل داری عسلم؟

چشم غره ای بهش رفتم که اینطوری صدام نکنه اما چون می دونستم فایده نداره منو روبرداشتم و نگاهی بهش انداختم و اروم گفتم:

-جوجه.

کامیار: دو پرس جوجه با هر مخلفاتی که دارید. با دوتا دوغ سنتی. به آقای شمس هم سلام برسونیدد بگید کامیار اومده.

-چشم حتما.

مرده که رفت، با سنگینی نگاه کامیار معذب شدم، چرا حس می کنم نگاهش زیادی معنادار و خبیثه؟

بعد از یکربع دونفر سینی بع دست غذاهامون رو آوردن. پشت سرشون هم مرد جوانی با تیپ اسپرت نزدیک شد و گرم با کامیار دست داد:

-به کامیار جان... خوش اومدی پسر.

#p3

کامیاد لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-شرمنده داداش زحمتت دادم.

مردی که فکر کنم شمس بود گفت:

-این حرفا چیه... بیشتر از اینا مدیونیم.

کامیار: همه چیز اوکیه دیگه؟

-اوکیه خیالت راحت.

بعد رو کرد به منو گفت:

-شماهم خوش اومدید خانم امیدوارم از غذا لذت ببرین.

فقط براش سر تکون دادم و اونم رفت.

-شروع کن عزیزم.

نفسمو خسته دادم بیرون، تشنه ام بود اول برای خودم از پارچ دوغ سنتی، تو لیوان سفالی دوغ ریختم و نصفشو خوردم .

مشغول خوردن غدام شدم اما بیشتر بازی می کردم. کامیار با اشتها مشغول خوردن بود و فقط منتظر بودم سریع تموم کنه تا بریم.

چند قاشقی که خوردم انگار تو گلوم گیر می کرد، دوباره دوغ خوردم... بعد از مدتی حس کرختی اومد سراغم، دست و پاهام انگار سنگین شده بودن. خوابم گرفته بود.
رو به کامیار گفتم:

-ممنون سیر شدم. من میرم دستام رو بشورم.

-باشه عزیزم.

از جام بلند شدم که چشمام سیاهی رفت، سریع نشستم و دستم رو به سرم گرفتم که کامیار گفت:

-بیا بریم نمی خواد دستات رو بشوری.

قبول کردم چون واقعا توان تا اونجا رفتن رو در خودم نمی دیدم.

به سختی و دست به دیوار تا ماشین خودم رو رسوندم، تو ماشین که نشستم و تو صندلی فرو رفتم نفهمیدم کی چشمام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

وانشات پارت 3 بعد از بیهوشی نرگس؟

کامیار :

به محض نشستن روی صندلی چشماش بسته شد. لبخند پر از شیطنتی روی لبم نشست. درو بستم و به سمت در راننده رفتم .

سوار که شدم نگاهی بهش انداختم و باهمون لبخند عمیقی که روی لبم جا خوش کرده بود، به سمت خونه اق سعید رانندگی کردم. دارم برات اق سعید . نیشخندی از تصور جوش آوردنش زدم .

به محض رسیدن ریموت رو زدم و ماشین رو داخل حیاط پارک کردم. می دونستم تا دوساعت دیگه مامان و سعید بر نمی گردن. از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت نرگس . در ماشین رو باز کردم، چادرش رو از دورش باز کردم، دستم رو زیر زانوها و دور کتفش

حلقه کردم و کشیدمش تو بغلم .

جوووون بغلی من .

هیچ وقت نتونسته بودم هیکل دقیقش رو تخمین بزنم چون چادر داشت اما الان ... سانت به سانت بر امدگی های بدنش رو قرار سانت بزنم .

وارد خونه شدم و اروم از پله ها رفتم بال، خیلی وقت بود که هوس تنش رو داشتم . روی تخت اتاقم درازش کردم و بلند شدم، اول همه لباس های خودم رو در اوردم و بعد

اروم اروم مشغول در آوردن لباس های نرگس شدم .

وقتی مغنه اش رو در اوردم، با دیدن موهای خرمایش که که دنباله اش رو توی مانتوش فرو کرده بود لبخند زدم.

دکمه های مانتوش رو باز کردم و وقتی از تنش در اوردم متوجه موهای بلندش شدم که مطمئنان بلنداش تا باسنش می رسید .

چطور می تونه همچین زیبایی ای رو مخفی کنه؟! !

یه لباس استین کوتاه ساده تنش بود. با دیدن پوست سفیدش نیشم باز شد .

همه لباس هاش رودونه دونه در اوردم الی سوتین و شورتش .

پوست بلوریش رو دوست داشتم... اروم دستمو روی پوست لطیف مثل بچه اش کشیدم .

از شدت لذتی که داشتم سالرم داشت می ترکید. این که بی هوشه اگر خودش همکاری کنه چه شود؟

دیگه طاقت نیاوردم و سینه اش رو از حصار سوتینش آزاد کردم، با دیدن گردی خوش فرم سینه هاش طاقت نیاوردم و چنگ زدم به دوتا سینه هاش .
با جفت دستام با حرص و ولع مالیدمشون .

زبونم رو بین دوتا سینه اش کشیدم، اوف اگر بیدار بود و ناله می کرد ...

چشمام خمار شده بود و دیگه شهوت حسابی کورم کرده بود ..

شورتش رو هم سریع از پاهاش دراوردم. با دیدن بهشت سفید صورتیش اب از دهنم راه

افتاد. انگار تازه شیو کرده.... چه بهتر...به نفع من.

سیلی ای به لپ های بهشت صورتیش زدم. دلم می خواست جیغ بزنه و التماس کنه که بکنمش.

کلاhek مردونگیم رو به واژنش مالیدم. از حرارت و داغی بهشتش حشرم بالا می زد. نفس هام به شماره افتاده بود .

همزمان سینه هاش رو محکم می مالیدم و چنگ می زدم. سرش رو روی بالش گذاشتم تا بالاتر بیاد. دهانش رو باز کردم و مردونگیم رو به ارومی تو دهانش فرو کردم. تا دسته فرو کردم به حدی که سرش به ته حلق نرگس می خورد. از حرارت دهانش آهی کشیدم. اگر به هوش بود مجبورش می کردم حسابی واسم ساک بزنه و آب بندازه برام.

کمی که توی دهانش بالا پایین کردم دراوردم و پاهاش رو بالا دادم. روی شونه هام گذاشتم. سوراخ تنگ کون تپش هم بهم چشمک می زد. ولی الان وقت باز کردن پلمپ صورتیش بود. به انگشت کردن تو سوراخ کونش بسنده کردم و مردونگیم رو به دست گرفتم. اول سرش رو داخل کردم. به قدری تنگ بود که مردونگیم رو پس می زد. روش خیمه زدم و شونه هاش رو محکم گرفتم که از زیرم تگون نخوره. داشتم سوراخش رو افتتاح می کردم. چه لذتی...!

نوک سینه اش رو به دندون گرفتم و محکم خودم رو واردش کردم. کمی در همون حالت نگه داشتم تا بهشتش به مردونگیم عادت کنه. شروع کردم به کمر زدن. با سرعت و فشار تلمبه می زدم و سینه هاش رو می خوردم. لیسی به سینه هاش زدم و مردونگی خونیم رو گذاشتم لای سینه هاش. از دیدن خون روی عضوم حس غرور و افتخار وجودم رو احاطه کرد .

من بکارتش رو ازش گرفته بودم. بالاترین لذت؛ سکس با دختر باکره اس. چه با عشق چه تجاوز...

سینه هاش رو چفت کردم و مردونگیم رو محکم بینشون عقب جلو کردم. سر مردونگیم به لب هاش می خورد. کمی که کمر زدم دوباره تو بهشتش فرو کردم. با شدت و فشار تلمبه می زدم و سینه هاش رو می مالیدم. داشتم اورگاسم می شدم. با لذت آبم رو روی سینه هاش ریختم و پاشدم. لباس هام رو به تنم کردم و با دستمال بدن نرگس رو تمیز کردم غیر از لای پای خونیش.

سعی کردم زودتر دوش بگیرم قبل از اینکه مامان و سعید سر برسند...

#p4

با حس سردی بدنم، خودم رو موچاله کردم و جنین وار خواستم به خوابم ادامه بدم که یه لحظه چیزی تو مغزم الارم داد*لباس تنت نیست*

من هیچ وقت بدون لباس نمی خوابم. وحشت زده چشمام رو باز کردم که خودم رو جای نا اشنایی دیدم.

جیغ کوتاهی کشیدم و نشستم سریع که دردی لای پام پیچید، برهنه بودم کامل و قسمتی از داخل ران هام خون خشک شده روشن بود.

شوکه به خونا نگاه می کردم که صدای کامیار اومد:

-بالاخره بیدار شدی عشقم؟

جیغ بلندی کشیدم و به اطرافم نگاه کرد و در نهایت چنگ زدم به رو تختی و کشیدم رو خودم:

-برو گمشو بیرون...

خندید و اومد لبه تخت نشست و گفت:

-چرا برم خانومی؟ تا همین چند دقیقه پیش زیرم بودی و همه جات رو قشنگ دیدم.

خشکم زد. این یعنی...

اشک تو چشمام جمع شد، اون بهم تجاوز کرده بود. اون...

با یک دستم ملافه ارو جلو نگه داشته بودم، با دست دیگه ام بالشت رو برداشتم و کوبیدم به سر و صورتش:

-اشغال عوضی، چه بلایی سرم آوردی کثافت؟!

در جوابم دفاعی نکرد و خندید. خنده ای که واقعا اعصابم رو بیشتر از بیش داغون می کرد.

اشکام از چشمام ریخت، وقتی دیدم فایده نداره بیخیال شدم و ملافه ارو روی سرم کشیدم و صدای گریه ام بلند شد.

-ای بابا گریه نکن دیگه عشقم... ترسیدم نذاری وگرنه بهت خوابالور نمیدادم که توام قشنگ لذت ببری.

#p5

عصبی سرم رو از زیر ملافه در آوردم و به اطرافم نگاه کردم، باید از این جهنم میرفتم بیرون.

لباسام روی زمین ریخته بودن، از تخت اومدم پایین، ملافه ارو محکم دورم گرفته بودم، رفتم سمت لباسم که پاشو گذاشت روی لباس و گفت:

-نگفتم اجازه میدم بری که خوشگله!...

با وحشت نگاهش کردم که چشمکی زد و نزدیک اومد و من عقب رفتم توهمون حین گفت:

-حیفه وقتی بیداری طعم یه رابطه پر از لذتو نجشی!...

اشک دوباره تو چشمام حلقه زد، با التماس گفتم:

-توروخدا بزار برم.

وقتی به دیوار چسبیدم، خودشو نزدیکم آورد و چسبید به من. چشمام رو با عذاب بستم. اینکه نامحرمی لمس کرده بود داشت عذابم میداد.

-زود تمومش می کنم دردت نیاد عزیزم...

یه دستم رو روی سینه اش گذاشتم تا هلش بدم عقب:

-توروخدا برو عقب... برو...

-جون... یه بوس بده از اون لبای خوشگل و خوردنیت...

دیدم التماس فایده نداره. این شیطان بود. سیلی محکمی زدم تو گوشش که دست خودم درد گرفت اما جیغ بلندی سرش زدم و با جفت دستام هلش دادم اما فقط چند میلیمتر عقب رفت که جیغ بلند تریکشیدم و شروع کردم به زدن تو سرو صورتش و جیغ زدن که یهو در اتاق باز شد.

برگشتم سمت در که با دیدن ادمایی که جلوی در ایستاده بودن شوکه شدم و خشکم زد.

#p6

دایی با دیدن وضعیتمون صورتش قرمز شد و زن دایی هم با چشمای گرد شده نگاهمون می کرد که یهو کامیار اومد جلوم و پشت به اونا، بغلم کرد و گفت:

-به چی نگاه می کنین؟

بدنم شروع کرد به لرزیدن، دنیا وقتی روی سرم اوار شد که زندایی گفت:

-چی کاری کردی پسر؟! -

پسر؟! کامیار همون پسر مرموز زندایی بود که خودش رو به هیچ کس نشون نداده بود؟
یهو زیر دلم تیر شدیدی کشید که چشمام از دردش سیاهی رفت و نتونستم روی پاهام
بایستم.

-چی شد عشقم؟ -

روی تخت که درازم کرد، ملافه ارو کشید روم اما به یکباره با صدای عربده دایی که
انگار تازه به خودش اومده بود چشمام با وحشت باز شد.

-چه بلایی سرش آوردی پسره کثافت؟ -

دایی مشت محکمی کوبید تو صورت کامیار، کامیار پرت شد روی زمین. لبش شکافت و
خون اومد.

زندایی زد تو صورتش و سریع خودش رو به دایی رسوند و با التماس گفت:

-سعید... سعید جان... خواهش می کنم اروم باش.

دایی اما خون جلوی چشماش رو گرفته بود. بغض تو گلوم عین بختک چسبید.

دایی سر زندایی داد زد:

-اروم باشم؟ چی داری میگی نغمه؟ نمیبینی چه بلایی سر نرگس آورده؟ ناصر این
دختر رو به من امانت داد رفت... حالا میگی چی کار کنم؟ همش تقصیر ازاد گذاشتن
های تواه.

کامیار یهو عصبی بلند شد و گفت:

-حق نداری با مادرم اینطور حرف بزنی.

دعواشون بالا گرفته بود. از بین اشک هام تا می دیدم به دورو برم نگاه کردم. با چی میتونستم خودم رو بکشم؟

#p7

دایی: تو یکی خفه شو پسره حروم زاده... اشتباه کردم قبول کردم تورو ... پسری که فقط مایه ابرو ریزی هستی و...

زندایی: بس کن سعید.

دایی: تو ساکت شو به نرگس کمک کن. تویکی با من بیا.

دست کامیارو گرفت و کشید، زندایی در حالی که صورتش خیس از اشک بود اومد سمتم. ترس این که منو مقصر بدونه باعث شد سریع بگم

-بخدا نمی دونستم اون پسر شماسه. گفت اگر باهش برم رستوران غذا بخورم دست از سرم بر میداره دیگه مزاحمم نمیشه اما یهو بعدش بیهوش شدم هیچی نفهمیدم.

زندایی نگاه دلسوزانه ای بهم انداخت و هیچی نگفت، لباسای پخش شده ام رو جمع کرد و آورد، کمک کرد بپوشم لباسام رو.

بی صدا اشک می ریختم، صدایی از دایی یا کامیار نمی اومد.

باورم نمی شد این اتفاق برای من افتاده باشه. باورم نمی شد اینقدر بدبخت باشم که پسر خونده داییم بخواد بهم تجاوز کنه!

لباس که پوشیدم زندایی گفت:

-فعلا همینجا دراز بکش..

بعدم بدون این که بزاره حرفی بزنم از اتاق رفت بیرون.

با بغض رفتنش رو نگاه کردم، وقتی رفت از جام بلند شدم که زیر دلم تیر کشید، اشک از چشمام ریخت. بابا اگر می فهمید زنده زنده اتیشم می زد.

#p8

با اضطراب از جام بلند شدم. خبری از چادرم نبود.

با گریه پنجره اتاق رو باز کردم اما بادیدن نرده ها، زیر لب گفتم:

-لعنتی...

الان دایی پیش خودش چه فکری در باره ام می کنه؟

از تیر کشیدنا خفیف زیر دلم ناله ارومی کردم، دستم رو روی دلم گذاشتمو به سمت در رفتم .

باید از اینجا برم....بودنم اینجا واقعا اشتباه بود. اصلا خود من اشتباه بودم. نباید به کامیار اعتماد می کردم. خاک بر سر من که حالا با این اعتمادم، دخترانگیم رو به باد دادم.

دستگیره درو گرفتم و باز کردم، به سالن نگاهی انداختم، کسی رو ندیدم اما می تونستم صداهای داد و بیدادی که می اومد رو بشنوم.

نفس عمیقی کشیدم و اروم از اتاق رفتم بیرون. با عجله بدون توجه به دردم دوئیدم سمت در خروجی که صدای کامیار اومد:

-کجا داری میری؟

خشکم زد. نفسم بند اومد که صدایی دایی اومد:

-لازم نکرده تو یکی تعیین تکلیف کنی. نرگس بیا اینجا بشین.

از صدای جدی و تا حدی عصبی دایی وحشت زده شدم.

سرم رو انداختم پایین و با اروم ترین سرعت ممکنه رفتم سمت مبلا، با اشاره دست دایی روی مبل. چشمام مدام پر و خالی می شد. حس مضخرفی داشتم. مخصوصا که دایی منو برهنه بغل کامیار دیده بود...

چشمام رو با عذاب بستم که دایی گفت:

-اگر بابات بفهمه این مسئله ارو مسلما هیچ کدوممون رو زنده نمیذاره... من می خوام برای کامیار بیایم خاستگاریت...

#p9

شوکه سرم رو اوردم بالا و به دایی نگاه کردم. زبونم بند اومده بود و نمیتونستم حرفی بزنم. دیگه نتونستم اشکام رو کنترل کنم و ریختن که صدای داد کامیار باعث شد از جا بپریم و با ترس نگاهش کنم:

-دِ الان برای چی داری گریه می کنی؟ ناراحتی می خوام کاری که کردم وایستم؟

دایی با تشر اسمش رو صدا زد و گفت:

-کامیار تو یکی خفه شو ...

بعد برگشت سمت من و با صدای ملایم تری گفت:

-ببین نرگس جان من پدرت رو راضی می کنم که به ازدواج شما دوتا رضایت بده .

نگاه چندش واری به کامیار انداخت و گفت:

-هرچند میدونم کامیار رو لایق سگ نگهبان در خونه اتون هم نمیدونه و کاملا هم حق داره.

کامیار جوشی اومد بلند بشه که زندایی با گریه و تشر گفت:

-کامیار بشین ساکت باش.

کامیار نفسشو فوت کرد بیرون و دایی پوزخندی بهش زد و روبه من گفت:
-عقد که کردین بعد از یکماه خودم طلاق رو از این مرتیکه می گیرم و هوات رو دارم.
کامیار نیشخندی زد و گفت:
-منم بهت گفتم عقد کنیم دیگه خبری از طلاق نیست.
دایی اومد خیز برداره سمتش که زندایی جیغ زد:
-کامیار خفه شو.

کامیار با دهن و لب خونیش فقط نیشخند زد و هیچی نگفت که دایی گفت:
-پاشو نرگس...پاشو برسونمت خونتون... بابا دوروز دیگه میاد.
سرم رو دوباره انداختم پایین. از جام بلند شدم. بدون چادر جلوی کامیار سختم بود. اما
چه فایده وقتی اون سانت به سانت بدن منو دیده و لمس کرده .
از خونه اومدیم بیرون. دایی کیف و چادرم رو آورد و داد بهم و سوار ماشین شد. چادرمو
سرم کردم و سوار ماشین شدم

#p10

سوار ماشین که شدیم به بیرون خیره شدم و اشک ریختم. بعد از مدتی دایی گفت:
-همیشه دوست داشتم یه پسر داشته باشم اما وقتی قسمت نشد و از زن اولم جدا شدم
با نغمه ازدواج کردم و فکر کردم الان دیگه کامیار جای خالی بچه خودم رو پر می کنه.
اهی کشید و گفت:

-اما کامیار همیشه یه پسر شیطان و پر از دردسر بود. سرکش... همیشه هم با من
مشکل داشت. هیچ وقت نمیتونستم حتی فکرشم بکنم که برای ازار من بخواد به تو
صدمه بزنه...

نه به دایی نگاه کردم و نه حرفی زدم که گفت :

-اگر پسری از خودم داشتم ارزوم بود که عروسم باشی. . اما کامیار لیاقت تورو نداره...
فقط یک ماه تحملش کن دخترم. اونم کاری میکنم زیاد نبینیش...
بازم چیزی نگفتم. باید فکر می کردم، امشب...
دایی:

-نرگس حالت خوبه؟ اگر می خوای بیرمت دکتر؟
خجالت زده سرم رو انداختم پایین و گفتم:
-خوبم...

دایی فقط اه کشید، جلوی در خونه که نگهداشت گفت:
-شب میگم نغمه بیاد پیشت بخوابه.
درو باز کردم و گفتم:

-نیازی نیست

#p11

دایی: برو با من بحث نکن. اگر حالت بد شد حتما زنگ بزن.
چیزی نگفتم و پیاده شدم رفتم سمت در، با کلیدم بازش کردم و بدون نگاه کردن به
دایی وارد شدم و درو بستم.
حیاط 15متری مون رو تا خونه دوییدم.
وارد اتاقم که شدم خودمو پرت کردم روی تختم و زدم زیر گریه. صدای بلند هق هق ام
سکوت خونه ارو شکسته بود.

چی شد که اینجوری شد؟

چی شد که دختر حاج احمد نفیسی که به نامحرم نگاه هم نمی کرد بعد از یه مدت دل بست به کامیاری که شهره دانشگاه بود و همه دختراباهاش خاطره داشتن؟

چی شد توجه اون به من جلب شد؟ چیشد بی محلی های من عاقبتش شد تجاوزش؟

اینقدر گریه کرده بودم که از شدت سردرد و سوزش چشمم نمیدونستم سر به کجا بکوبم.

به سختی از جام بلند شدم و یه دست لباس برداشتم و راهی حموم شدم. حس نجس بودن داشتم.

اب گرم رو باز کردم و زیرش ایستادم و چشمم رو بستم. اسم غسلش چی بود؟ تو دبیرستان معلم دینی گفته بود...

اینقدر گریه کرده بودم که چشمه اشکم خشک شده بود. اهان... فکر کنم اسمش "جنابت" بود.

سریع غسل کردم و اوادم بیرون. حوله تن گوشم رو پوشیدم و تو رختکن لباسام رو تنم کردم و رفتم بیرون.

#p12

سرم خیلی درد داشتم. هم دل و کمرم هم سرم.

راهی اشبزخانه شدم و دوتا ژلوفن خوردم و رفتم سمت مبل و نشستم روش.

به گوشه نامعلومی خیره شدم. حالا تکلیفم چیه؟

یک ماه با کامیار ازدواج کنم؟ یعنی این یک ماه کامیار قرار نیت دیگه بهم کاری داشته باشه؟

با درد روی مبل دراز کشیدم. ساعد دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و سعی کردم بخوابم اما دردم اونقدر زیاد بود که نمی تونستم.

عد از نیم ساعت بالاخره خوابم برد.نمیدونم دوساعت شاید گذشته بود که صدای زنگ خونه می اومد اما اونقدر کرخت بودم مه فقط می شنیدم و مغزم پاسخگو نبود.

بعد از چند دقیقه بالاخره به خودم اومدم. به سختی در حالی که چشمام به سختی باز می شد، بلند شدم و به ایفن رسوندم خودمو اما همین لحظه در خونه بشدت باز شد. باعث شد سر جام خشکم بزنه.

کامیار به محض باز کردن در داد زد:

-نرگس...سسس...

#p13

با وحشت نگاهش کردم، کامیار چشمش بعد از چند ثانیه به من که افتاد یهو شوکه شد.

با شنیدن صدای زندایی یکم حس آرامش کردم:

-کامیار برو کنار ببینم ...

کامیار کنار رفت اما چشمش رو ازم نگرفت.

زانو هام می لرزید یه چیزی تو ذهنم الارم می داد:

-جلوش حجاب نداری...

زندایی که اومد داخل با دیدنم لحظه ای وایستاد بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

-خداروشکر خوبی نرگس... ترسیدیم بلایی سر خودت آورده باشی.

یهو کامیار خیز برداشت سمتم و داد زد:

-برای چی درو باز نمی کردی؟ هان؟

از ترس عقب رفتم که درد تو کمرم پیچید نتونستم خودم رو کنترل کنم و با باسن محکم خوردم زمین و صدای جیغم بلند.

از درد ضعفم کردم که زندایی سریع خودشو بهم رسوند و بغلم که کرد از حال رفتم و چیزی نفهمیدم.

*

چشم باز کردم تو یه اتاق نیمه تاریک بودم.

اما از نوی کمی که از لای در نیمه باز بهزد اخل اتاق می تابید تونستم تشخیص بدم که بیمارستانم.

اهی کشیدم و به زندایی که روی تخت همراه خوابیده بود نگاه کردم. ببین چقدر از من متنفره الان

#p14

با خودش لابد میگه پسرمو گول زده.

بعد از یه مدت که تو فکر بودم حس کردم کسی وارد اتاق شد. برگشتم سمت در که مردی رو دیدم اما با نزدیک شدنش فهمیدم کامیاره.

همه اعضای بدنم منقبض شد.

با ترس نگاهش کردم که کنار تختم ایستاد. نگاهی به مادرش کرد و بعد اروم جوری که زندایی بیدار نشع گفت:

-حالت چطوره؟

فقط نگاهش کردم که پوفی کشید و گفت:

-زبونت رو نخوردم که.

سرم رو چرخوندم و با التماس به زندایی که خواب بود نگاه کردم. یعنی خوابش سنگینه؟

کامیار با لحن خبیثی گفت:

-باشه عزیزم... جواب نده... بالاخره که قراره عقد کنیم... هووم؟!!

اشک تو چشمام جمع شد. که صدای خانومی اومد:

-اقا شما اینجا چی کار می کنی؟ بیا برو بیرون.

نفس عمیقی کشیدم که کامیار اروم جوری که خودم بشنوم گفت:

-بههم میرسیم خوشگله...

بعد از اتاق رفت بیرون. پرستار اومد سرمم رو چک کرد و رفت *.

#p15

روی تخت دراز کشید بوم و زندایی رفته بود برام غذا درست کنه. امشب بابا می اومد و من از استرس مدام حالت تهوع دارم.

دایی هم هست. چقدر تو ماشین درمورد خودداری حرف زد که مثلا ظاهرم رو حفظ کنم تا بابا چیزی نفهمه.

دایی میگه هفته دیگه درمورد خاستگاری به بابا میگه.

-نرگس جان؟

سر بلند کردم و به زندایی که یه سینی دستش بود نگاه کردم. مجبورم که همه سوپ قارچی که درست کرده بود رو بخورم و وقتی ته ظرف در اومد رضایت داد و رفت. موبایلم رو برداشتم و خواستم روشنش کنم دیدم شارژ نداره. پوفی کشیدم و به شارژم که کنار تخت همیشه به پریز برق بود وصلش کردم و روشنش کردم..

به محض بالا اومدن کلی پیام برام اومد که نصفش پیام تماس های کامیار بوده. لب گزیدم و به تاریخش نگاه کردم مال دیشب بود..

اهی کشیدم و بعد از چک کردنشون چشمم به پیام تماس از دست رفته بابا افتاد رنگ از رخم پرید.

با وحشت از جام بلند شدم و رفتم بیرون. دایی با دیدنم گفت:

-چیشده؟

سریع بغض گلوم رو گرفت:

-بابا دیشب زنگ زده بود من جواب ندادم..

دایی حرفمو که شنید سری تکون داد و گفت:

-اره به من زنگ زدمنم گفتم سرت درد میکرد بردیمت دکتر.

نفس راحتی کشیدم که گفت:

-نرگس جان... یه زنگ به بابات بزن و همینارو بگو باشه؟

سری تکون دادم و به اتاقم برگشتم درو بستم.

خدا لعنتت کنه کامیار.

#p16

چند تا نفس عمیق کشیدم، بغضمو که قورت دادم روی شکل تلفن که روبه روی اسم بابا بود زدم.

گوشیچ کنار گوشم گذاشتم.

قلبم از هیجان تند تند می زد.

-بله؟

با شنیدن صدایش بغض کردم سریع، سعی کردم عادی حرف بزنم:

-سلام باباجون.

-سلام دحترم... خوبی؟ چرا صدات اینطوری بابا جون؟

اشکام روی صورتم روون شد، تقه ای به در خورد و باز شد. زندایی وارد شد و رب ا نگرانی خیره ام شد:

-هیچی... ف...فقط دلم برات تنگ شده.

خنده کوتاهی کرد و گفت:

-فدات شم... منم دلم تنگ شده دختر بابا... امشب میام ... باشه گلم؟

با بغض سر تکون دادم ... اتگار می دید. گلم:

-زود بیا بابا...

-شم دختر لوس من.

خندیدم که گفت:

-افرین همیشه باید بخندی...

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

-بابا؟

-جانم؟

-دیگه نرو ...

-میام حرف میزنیم دخترم... کاری نداری دخترم؟ دارم رانندگی می کنم.

-نه مواظب باش . خداافظ.

-خداافظ عزیزم.

تماسو قطع کرد. به زندایی خواستم نپاه کنم اما نبود.

پوفی کشیدم که موبایلم زنگ خورد. با تعجب نگاه کردم که شماره کامیار رو دیدم.

#p17

با دستای لرزون رد تماس زدم که دوباره زنگ خورد. نفسمو لرزون بیرون دادم و جواب دادم اما حرفی نزد:

.....

-چطوری عشقم؟!

اشک تو چشمام نیش زد. این اخریا از این حرفاش خوشم می اومد اما الان حس بدی دارم.

با صدای بغض داری گفتم:

-چی کار داری؟

-هیچی عزیزم خواستم حال خانومم رو بپرسم... دیگه چه خودت بخوای چه نخوای تو مال منی.

اشکام ریخت رو گونه ام، با بغض گفتم:

-ازت متنفرم.

تماسو قطع کردم و موبایلم رو انداختم روی تخت و صورتم رو بین دستانم گرفتم. هیچ وقت فکرشم نمی کردم یه روز همچین این اتفاقی برام بیوفته.

قبل از دیدن کامیار فکر می کردم با یکی از این مردایی که همیشه ته ریش مرتب دارن و نگاهشون به زمینه و برادر بسیجی ان ازدواج می کنم.

اما با کاری که کامیار باهام کرد حتی بعد از طلاق هم دیگه نمیتونم زندگی خوبی رو در انتظار داشته باشم.

#p18

با دیدن بابا که از ماشین دایی پیاده شد خوشحال شدم اما دیدن کامیار همراهشون باعث شد انگار از عرش برسم به فرش.

وحشت زده به زندایی نگاه کردم که اونم دستپاچه بود. اما در نهایت گفت:

-فقط می خواد تورو اذیت حتما... بهرووی خودت نیار...

بابا که بهمون رسید خودم رو انداختم بغلش و زدم زیر گریه که خندید و گفت:

-دخترم... اروم باش عزیزم...

بزور سعی کردم خودم رو کنترل کنم..

-دیگه نرو.

لبخندی زد و گرفت؛

-چشم دیگ نمیرم.

با تعجب نگاهش کردم. اخه همیشه میگفت نمیشه باید برم و ... اما الان.

خندید:

-تا چند وقت دیگه بازنشسته میشم.

وجود کامیار رو فراموش کردم و خوشحال گفتم:

-واقعا؟

خندید:

-اره واقعا... حالا میزاری بیایم تو بابا جان؟

کنار رفتم و بابا با زندایی احوال پرسى کرد و رفت داخل. دایی و زندایی ام رفتن داخل.

خواستم زود برم تو که کامیار بازوم رو گرفت.

#p19

با وحشت برگشتم سمتش که گفت:

-فکر نکن بابات اومده جان امنه و هرکار بخوای می تونی بکنی...

دستم رو از دستش در اوردم و سریع اومدم داخل.

قلبم از ترس تند تند میزد. بابا نبود. سریع وارد اشبزخانه شدم و یه لیوان اب خوردم

که زندایی وارد اشبزخانه شد:

-چیزی شده نرگس؟

فقط سر تگون دادم و لیوانو اب کشیدم و از اشبزخانه رفتم بیرون . وارد اتاقم شدم و درو بستم.

روی تخت نشسته بودم و به جای نامعلومی خیره بودم که صدای پیام تلگرامم اومد. بازش کردم که کامیار بود.

دوتا عکس فرستاده بود، اخمام رو کشیدم توهم و رو فلش زدم تا دانلود بشه.

بعد از چند ثانیه با باز شدن عکس رنگ از رخم پرید.

من بودم و کامیار،برهنه تو بغل هم. نصف صورت من معلوم بود و....

با دیدن عکس بعدی حس کردم محتویات معده ام داره میاد تو دهنم.

مردونگی کامیار تو دهنم بود و....

#p20

گوشی رو انداختم و دوییدم از اتاق بیرون و سریع خودم رو به دستشویی رسوندم و هرچی خورده و نخورده ارو بالا اوردم.

-نرگس... دخترم؟

اشک از چشمم می ریخت، دوباره با یاد اوری عکس عوق زدم که صدای زندایی رو شنیدم:

-چیشده احمد اقا؟

-نمیدونم والا یهو دویید و الانم داره بالا میاره.

زندایی: شما برید من بهش میرسم

-دستتون درد نکنه. ببینین اگر لازمه بریم دکتر.

-چشم.

شیر اب رو باز کردم و دست و صورتمو شستم... یک بار... دو بار... سه بار...

-نرگس جان...

اهمیتی بهش ندادم و اونجارو شستم و دوباره مشغول شستن صورتم شدم:

-عزیزم درو باز کن ببینم چی شدی اخه...

با گریه درو باز کردم و با صدای خفه ای گفتم:

-می دونین چیشد؟ اقا پسر تون ازم عکس گرفته...

زندایی شوکه نگاهم کرد که اومدم بیرون و راهی اتاقم شدم که بابا سریع اومد پیشم:

-چیشد دخترم؟ خوبی؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-بله... ببخشید خوبم.

سرمو بوسید:

-بیا یه چیزی بخور مزه دهند عوض بشه.

سر تکون دادم که بابا رفت.

#p21

روی تختم نشستم و سرم و بین دستام گرفتم.

-نرگس؟

با شنیدن صدای زندایی سرم رو بلند کردم و با چشمای پر اشک نگاهش کردم که دیدم دستش یه لیوان شربت زعفرانه.

-ببینم عکسارو.

موبایلم رو از روی تخت برداشتم و بدون نگاه کردن به صفحه گرفتم سمتش.

-خدای من!...

با گریه گفتم:

-حالا من چیکار کنم؟

-نمیدونم چیکار کردم که کامیار اینطوری شده. من هرکاری کردم تا درست تربیتش کنم.

جلوی آینه ایستادم و اشکام رو پاک کردم و روسریم رو در آوردم و یه روسری دیگه از توی کشو در آوردم و سرم کردم .

مرتبش کردم و برگشتم سمت زندایی که با چشمایی غمگین نگاهم می کرد:

-هیچ وقت نمیبخشمش زندایی... هیچ وقت.

از اتاق رفتم بیرون. کامیار و بابا و دایی روی مبل نشسته بودن .

بدون نگاه کردن به کامیار رفتم سمت اشبزخانه و روی صندلی اشبزخانه نشستم.

#p22

اصلا نفهمیدم چطور شامی که زندایی درست کرده بود رو خوردیم.

اعصابم خورد بود که کامیار هر وقت اراده کنه می تونه عکسای برهنه منو ببینه در حالی که بهم نامحرمه...

منی که از نه سالگی تا به الان نداشتم مردی موهام رو ببینه کامیار...
زیر نگاه های سنگین کامیار چند لقمه غذایی که خوردم عین قلوه سنگ پایین رفت.
باورم نمی کنم زندایی همچین پسری تربیت کرده باشه.
وقتی رفتن سریع اعلام خسته گی به بابا کردم و خودم رو تو اتاقم حبس کردم.
ای کاش زودتر تکلیف عقدمون مشخص بشه. نه این که از کامیار خوشم بیادا...نه دیگه
اصلا خوشم نمیاد...

بنظرم نفرت انگیز ترین ادمی شده که به عمرم دیدم. فقط دوست ندارم به کش دار
شدن این اوضاع بابا به چیزی شک کنه.

اگر بابا بفهمه دیگه نمی تونم توروش نگاه کنم .

مقصر خودم بودم که قبول کردم باهاش برم رستوران غذا بخورم.

برای شک نکردن بابا مجبور بودم برم دانشگاه.

دانشگاه رفتن یعنی دیدن کامیار...

دیدن کامیار هم=عذاب

در حالی از شدت اضطراب عرق سرد به بدنم نشسته راهی ساختمون آموزشی شدم .

دروغ چرا؟! می ترسیدم کامیار عکس هام رو پخش کرده باشه.

از کامیار هیچی بعید نبود.

اصلا تا راه میرفتم حس می کردم همه الان میدونن که من دیگه دختر نیستم.

به محض این که روی صندلی نشستم نامحسوس نفسم رو بیرون دادم. خوشبختانه کلاس این ساعت همه خانم بودیم.

اما ساعت بعدیم کامیار بود...

از درس تاریخ تحلیلی صدر اسلام که عمومی هست و استاد حرافی هم داریم هیچی نفهمیدم.

تمام مدت گوشه کلاسورم رو خط خطی می کردم تا بتونم افکارم رو سامان بدم و یکم به خودم مسلط بشم.

کلاس که تموم شد وسایلم رو تو کیفم گذاشتم و از کلاس اومدم بیرون. نیم ساعت تا شروع کلاس بعدی تایم داشتم.

راهی بوفه شدم. مثل همیشه سر به زیر راه می رفتم. نه این که نبینم جلومو... نه ولی این که بخوام تو صورت ادما نگاه کنم نبود.

وارد بوفه که شدم یه چایی برای خوردم گرفتم و رو گوشه ترین صندلی نشستم. خوبی دانشگاهمون جدا بودن بوفه دخترا و پسرا بود.

به میز نگاه می کردم و تو فکر بودم که صدای کسی اومد:

-هی رستمی؟

با تعجب سرم رو بلند کردم که متوجه یکی دخترای پسرنمای کلاسمون شدم. تیپ پسرانه می زد و خیلی هم لات بود.

ادامششو باد کرد و ترکوند، بعدم روبه روم نشست. هیچ وقت تو دانشگاه نخواستم با کسی صمیمی بشم. واقعا ادمی هم نبود. همه عین این اذرخش بود ... لات و بی سروپا.

اذرخش: دوروز پیش واس چی سوار ماشین کامیار کریمی شدی؟
حس کردم رنگ از روم پرید، جوابی بهشون ندادم چون میدونستم دهن باز کنم به تته
پته می افتم که گوشیش رو در آورد و گرفت سمتم.
عکس من بود که داشتم سوار ماشین کامیار می شدم.
لغت بهت کامیار.

اب دهنم رو به سختی نامحسوس قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم.
به خودت مسلط باش نرگس...اونا هیچی از اتفاق های بعدش نمیدونن... این تویی که
مشخص می کنی الان چه فکری در باره ات بکنن.
با اخم به اذرخش نگاه کردم و گفتم:
-پسر داییمه....

همه با چشمای گرد شده نگاهم کردنو اذرخش نیشخندی زد و گفت:
-پس چرا تاحالا بروز نداده بودی جیگر؟
خیلی جلوی خودم رو گرفتم تا صورتم با حالت چندش جمع نشه.

#p24

با اخم گفتم:
-دلیلی نداشت بگم... حالا هم تنهام بذار لطفا.
پوزخندی زد و گفت:
-گر حرفت دروغ باشه ابرو برات نمیذارم.
بعدم از روی صندلی روبه روم بلند شد و رفت.

نفسمو فوت کردم و موبایلم رو برداشتم و برای کامیار فرستادم:

-بچه ها عکسمو وقتی داشتم سوار ماشین کزایت می شدم دارن. مجبور شدم بگم
پسر داییم هستین.

پیام رو علقم میل باطنیم براش فرستادم که سریع برام پیامش اومد:

-چشم عسلم...شما جون بخواه ...

عصبی موبایلم رو خاموش کردم و انداختم تو کیفم. چاییم رو که خوردم بلند شدم و
راهی ساختمون آموزشی شدم باز.

سر کلاس نشسته بودم که کامیار و دوتا از دوستاش اومد. کامیار نیم نگاهی بهم
انداخت که با اخم روم رو ازش گرفتم.

صدای اذرخش اومد باعث شد هوشیار بشم و سرم رو برگردونم سمتش:

-هی... کریمی... تو فامیل رستمی هستی؟

کامیار: هی تو کلات خیکی... اره... پسر داییشم... تورو سننه.

از طرز جواب دادنش به اذرخش خوشم اومد. رسماً بهش گفتم به توربیطی نداشت.

اذرخش: هوی... یابو یه سؤال کردم.

کامیار: یابو خودتی و عمه ات. یادبگیر سؤال بی جا نکنی...

قبل از این که اذرخش بخواد جواب کامیار رو بده استاد وارد کلاس شد که همه
سکوت کردن.

#p25

از اونجایی که استاد بد اخلاقی بود نه کامیار نه اذرخش دیگه جیک نزدن..

در حال گفتن جزوه بود و منم داشتم می نوشتم که صفحه گوشیم روشن شد.

نگاهی به استاد کردم، پشتش به ما بود و داشت رو تخته چیزی می نوشت.

دکمه پاورش رو زدم و الگوشو کشیدم. قفلش که باز شد پیام بالا اومد.

کامیار: سعید امشب با بابات حرف می زنه.

شوکه شدم ...

به این زودی؟ دایی گفت یک هفته دیگه.

دیگه نتونستم تمرکز کنم جزوه بنویسم.

کلاس که تموم شد وسایلم رو جمع کردم اما از کلاس بیرون نرفتم.

کامیار هم نرفته بود و در نهایت دوستاش رو راهی کرد و خودش وایستاد. خیره به من

و...

موبایلم رو برداشتم و شماره دایی رو گرفتم.

بعد از چند ثانیه جواب داد:

-بله؟

-سلام دایی... نرگسم.

صدام ناخواسته بغض دار شده بود.

-سلام دخترم ... جانم؟ چیشده؟

-می خواین به بابا بگین؟

کامیار اومد نزدیک و صندلی روبه روییم رو برگردوند و روبه روم نشست و خیره شد

بهم.

قرمز شدم و سرم رو انداختم پایین.

-اره دخترم... نغمه راجب عکسایی که کامیار فرستاد گفت... با وجود اون عکسا بهتره هرچه زودتر این قضیه تموم بشه ...

اشک تو چشمام حلقه زد و سریع چکید.

دیگه حرفی نزدم و تماس رو قطع کردم.

کیفم رو برداشتم و سریع اومدم از کلاس برم بیرون که مچم رو گرفت.

#p26

عین برق گرفته ها دستم رو از دستش در آوردم وبا چشمای گرد و ترسیده نگاهش کردم که بلند شد و اومد جلوم وایستاد و گفت:

-اینو تو گوشت فرو کن نرگس... قصد کش دادن این قضیه ارو نداشته باشه وگرنه عکسا رو برای بابات می فرستم. حالا خود دانی.

تنه محکمی بهم زد و از کلاس رفت بیرون، با بغض به زمین خیره شدم.

تو اتاقم نشسته بودم پشت سیستم و داشتم تحقیقی که مربوط به یکی از درسا بود رو آماده می کردم که تقه ای به در اتاقم خورد.

برگشتم عقب که بابا رو دیدم، لبخندی زدم و گفت:

-بفرمایید.

لبخندی زد و گفت:

-خسته نباشی بابا جان... چی کار داری می کنی؟

-چند روز دیگه باید تحقیق رو ارائه بدم. داشتم اونو آماده می کردم.

-خب پس من بعدا میام.

-نه این چه حرفیه ...

روی تختم نشست که تازه یادم افتاد ممکنه درباره چی حرف بزنه

-چرا به من نگفته بودی کامیار ازت خاستگاری کردی بابا جان!

مات موندم. کامیار کی خاستگاری کرده؟ نمیدونستم چی بگم که بابا گفت

-البته داییت به من گفت با کامیار همکلاسی هستی و نمیدونستی اون پسر خونده
سعیده.

#p27

سرم رو انداختم پایین که گفت:

-حالا نظرت چیه دخترم؟

اب دهنم رو به زور قورت دادم، چی باید می گفتم که شک نکنه؟

-نمی...نمیدونم.

بابا: بنظر من کامیار پسر خوبیه فقط سر لجبازی با سعید یکم خورده شیشه داره .

ای باباجان اگر بدرنی همین ادم با دخترت چیکار کرده با اسلحه شکاریت مخش رو می
پوکونی.

بابا: بگم برای خاستگاری بیان دخترم؟ صحبت کنین ببینین اصلا تفاهم دارین یا نه.

سرم پایین بود با صدای ضعیفی گفتم:

-باشه

بابا لبخندی بهم زد و از اتاق که رفت بیرون سریع بغض کردم و اشکام ریختن

برای اینکه بابا اشکام رو نبینه سریع بلند شدم و اروم درو بستم.
روی تخت دراز کشیدم و بالشتو گذاشتم روی صورتم تا صدای حق حق ام از اتاق بیرون
نره.

لعنت بهت کامیار که زندگیمو برام جهنم کردی...
ازت متنفرم...

هیچ وقت نمی بخشمت... نه تورو ... نه دایی رو که بخاطر لجبازی با اون این بلا رو سرم
اوردی.

#p28

دوروز بعد:

با استرس تو اشبزخانه نشسته بودم و منتظر بودم که بابا صدام کنه .
بدتر از این ممکن بود مگه؟ همه ادمای حاضر تو این جلسه صوری بودن و اجباری
بودن این خاستگاری خبر داشتن جز پدرم.
پدر بیچاره ام فکر می کرد این اتفاق واقعیه و دختر خجالتی و کمروش قراره ازدواج
کنه.

بعد از مدتی که بالاخره بابا صدام کرد نفس عمیقی کشیدم و استکان هارو چایی ریختم
و چادرم رو مرتب کردم و سینی رو برداشتم و به سمت پذیرایی رفتم.
سلام ارومی کردم و از بابا چایی رو گرفتم. به کامیار که رسیدم اخمام رو کشیدم توهم
و نگاهم رو به سینی دوختم. چایی برداشت و من رفتم کنار بابا روی مبل نشستم که
دایی گفت:

-دیگه احمد جان خودت کامیار رو میشناسی... ریش و قیچی دست خودت.

بابا نگاهی به من انداخت و گفت:

-نظر من نظر نرگسه... اونه قراره باهاش زندگی کنه . وظیفه من فقط اینه که راهنماییش کنم و اینکه تحقیقاتم رو انجام بدم.

چایی هاشون رو که خوردن بابا گفت:

-بنظرم برن یه صحبتی باهم بکنن.

کامیار که بلند شد بابا به منم اشاره کرد. راهی اتاقم شدم.

اول من رفتم تو بعد کامیار. به محض وارد شدن به اتاق و بسته شدن در بازوم اسیر دستاش شد....

#p29 هین ارومی گفتم و با وحشت نگاهش کردم.

منو به دیوار پشتم چسبوند، از ترس شل شده بودم که جلو اومد و لبشو رو لبم گذاشت.

خشکم زده بود. دست دیگه اش رو سمت چپ صورتم گذاشت و با شصتش گونه ام رو نوازش کرد.

نمیدونم چندمین بوسه اش بود که به خودم اومدم و دست ازادمو روی سینه اش گذاشتم و هلش دادم عقب .

کمی عقب رفت، با چشمای اشکی نگاهش کردم که زبونشو با لذت رو لبش کشید و اروم گفت:

-دلم واسه طعم لبات تنگ شده بود.

دستمو اوردم بالا بزمن تو صورتش که مچم رو گرفت. لبخند روی لبش خیلی عصبیم می کرد.

دستشو کشید سمت خودش که منم کشیده شدم.

اشک از چشمام ریخت. دستاش سریع دور تنم حلقه شد و زیر گوشم گفت:

-اینو تو گوشت فرو کن نرگس... این ازدواج کاملاً واقعیه... قرار نیست بعد از یک ماه جدا شیم... بخوای طبق نقشه سعید .یش بری یا چیزی بهش بگی... کاری میکنم بدجوری پشیمون بشی...

ازم جدا شد و رفت سمت تختم روش نشست.

روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دار و اشک ریختم که گفت:

-بس کن... نمیخوای بابات چیزی بفهمه که...؟

#p30

با دستام صورتم رو پاک کردم و بلند شدم.

تو ایینه به خودم نگاهی انداختم و روی صندلی نشستم.

چند دقیقه تو سکوت نشسته بودیم و من خیره به زمین و کامیار خیره به من بود که تقه ای به در خورد.

با باز شدنش زندانی رو دیدم، چشم غره ای به کامیار رفت و گفت:

-بیاین دیگه.

کامیار بلند شد و از کنار مادرش گذشت، بغض تو گلوم نشست:

-زندایی میشه من نیام؟

با غم نگاهم کرد و گفت:

-اذیت کرد؟

سرم رو انداختم پایین و قطره اشکی که می خواست بچکه ارو گرفتم.

زندایی اهی کشید و گفت:

-خیلی خب میگم خواستی فکر کنی. روت نشده بیای.

سر تکون دادم و زندایی رفت و درو بست.

به یه گوشه خیره شدم.

ازدواج با کامیار بوی اسارت می داد.

ازدواج با کامیار یعنی فرو رفتن تو باتلاق...

ازدواج با مردی که تو قید و بند چیزی نیست اشتباه محضه اما اگر بخوام جواب نه بدم
ابروم میره ...

حیثیت و پاکیم... کامیار دست رو بد چیزی گذاشته.

#p31

نمیدونم چقدر گذشت که تقه ای به در اتاق خورد، از جا پریدم و با صدای لرزونی
گفتم:

-کیه؟

بابا: منم دخترم...

لب گزیدم و بلند شدم:

-بفرما...

در باز شد و بابا اومد تو. لبخندی بهم زد و گفت:

-چرا نیومدی دخترم؟

خجالت زده سرم رو انداختم پایین که گفت:

-زندایت می گفت خجالت کشیدی؟ اره؟

-اره.

-اشکال نداره بابا جان... حالا نظرت چیه دخترم؟

لب گزیدم و اروم گفتم:

-موافقم... اگر شما اجازه بدید.

-بنظر من کامیار پسر خوبیه... فقط سر لجبازی با سعید یه کارایی کرده که همیشه بخاطرشون قضاوتش کرد... حالا من یه تحقیقاتی میکنم در باره اش... قرار شد شنبه با کامیار و زندایت برین آزمایش... اشکال که نداره دخترم؟

-نه...-

بابا پیشونیم رو بوسید و شب بخیر گفت و رفت.

روی تخت سقوط کردم و دستام رو روی سرم گذاشتم .

خدایا خودت کمکم کن... اگر قرار باشه هر دفعه که کامیار رو میبینم مثل امروز از خود بیخود بشه من باید چه خاکی به سرم بریزم؟

چرا یانقدر منو خجالتی و کمرو افردی اخه؟!!

با یاد اوری بوسه کامیار ضربه ای به پیشونیم زدم و زیر لب گفتم :

-استغفار کن... بهش فکر نکن... گناهه.

اهی کشیدم و از جام بلند شدم. باید یه اب به صورتم میزدم... اینطوری نمیشد.

*

#p32

*

فردا شنبه است و به معنای واقعی کلمه از شدت استرس نمیدونم ی کار کنم.

اگر آزمایشمون باهم نخونه و بابا بگه... من با پرده نداشته ام چی کار کنم؟

اگر فردا زندایی رو بخواد بیچونه و کاری کنه و دوباره بلایی سرم بیاره چی؟

هرچی نباشه زندایی مادرشه و مادرا گوش به فرمان بچه هاشون.

اینکه تا شنبه چطور گذشت رو نگم بهتره. همش رو با استرس و ترس گذروندم .

ترس این که بابا چیزی نفهمه از همه بدتر بود. کامیار هم که هر شب یه عکس جدید از بدن برهنه ام می فرستاد که برام شده بود عذابی الیم.

این که بدونم اون عکس های برهنه ام رو داره و هر ساعت و دقیقه و ثانیه ای که بخواد نگاهشون میکنه و لذت میبره داشت تو اتیش منو می سوزوند.

ای کاش زودتر این محرمیت انجام می شد. حداقلش دیگه این حس گناه و نجس بودن رو نسبت به خودم نداشتم.

از وقتی دیده بودم عکسی که مردونه گیش تو دهنم بود از اشتها افتادم و دیگه چیزی از گلوم پایین نمیره و بابا فکر می کنه بخاطر استرس خاستگاریه...

منم میذارم تا به همین فکرش ادامه بده .

بالاخره شنبه شد...زودتر از ساعت موبایلم از خواب بیدار شدم. اینقدر استرس داشتم بیرون روی گرفته بودم اما میدونستم باید مثانه ام پر باشه و همینطور هم ناشنا باشم.

وقتی بابا اومد دید بیدارم خندید و سرش رو به تاسف تکون داد... قطعا با خودش فکر کرده که هوس ازدواج با کامیار رو دارم.

چقدر بدبخت بودم.

زنگ خونه زده شد و من آماده از خونه رفتم بیرون. کامیار پشت فرمون بودو زندایی روی صندلی شاگرد نشسته بود .

روی صندلی عقب نشستم و اروم سلام کردم که کامیار گفت:

-سلام خانم خودم!

#p33

مات نگاهش کردم که زندایی با غیض اسمش رو صدا زد:

-کامیار حرف زدیم.

کامیار شونه ای بالا انداخت و گفت:

-درسته و منم گفتم نرگس نرگس از الان زن من محسوب میشه.

غمگین به بیرون خیره شدم. چقدر موجود ضعیفی بودم که اینطور روم ادعای مالکیت داشت و من نمیتونستم حرفی بزنم.

کامیار: ناشتایی؟

به خودم اومدم و نگاهش کردم، نگاهشو به خودم از تو ایینه که دیدم سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-بله.

دیگه حرفی نزد خداروشکر. زندایی هم نفس عمیقی کشید و زیر لب صلوات می فرستاد. شاید می خواست ناراحتیش رو سر کوب کنه.

ماشینو جلوی محضر نگه داشت و پیاده شد. نامه معرفی رو که گرفت دوباره سوار شد و راهی آزمایشگاه شدیم.

روی صندلی نشسته بودیم و منتظر بودیم نوبتمون بشه که زندایی گفت:

+نرگس جان؟

با ناراحتی نگاهش کردم که گفت:

-عزیزم لطفا اینقدر ناراحت نباش. یعنی میدونم خیلی اذیت شدی... کامیار اذیتت میکنه و ... اما ازت می خوام یه فرصا بهش بدی... کامیار این کارا رو از سر دوست داشتن کرده.

نیم نگاهی به کامیار که جلوی پذیرش ایستاده بود و صحبت می کرد کردم. تا قبل این اتفاق دلم برای کامیار اب می شد... اما الان

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-نمیدونم زندایی... مسلما شما همیشه طرف اونو می گیرید... اگر مادر منم زنده بود... اون مطمئن به من حق میداد و میزد تو گوش کامیار.

#p34

خوشبختانه قبل از این که زندایی حرف بزنه نوبتمون شد و کامیار وارد اتاق خونگیری اقایون شد و من وارد اتاق خونگیری خانوم ها.

دروغ چرا از سوزن میترسیدم اما مثل بقیه چیزا خجالت می کشیدم و برای همین هیچی نگفتم.

وقتی سوزن وارد پوستم شد لبمو گزیدم. چشمام پر از اشک شد.

کارمون که تموم شد اومدم بیرون. دلم هوای گریه داشت. با همون چشمای پر رفتم سمت کامیار و زندایی .

کامیار با دیدن چشمای اماده گریه ام اخم کرد و گفت:

-چی شده؟

ترسیدم دهن باز کنم اشکم بریزه. سرم رو انداختم پایین و به چپ و راست تکون دادم که گفت:

-خب اگر اذیت شدی بگو برم حسابشونو بزارم کف دستشون.

با التماس به زندایی نگاه کردم که گفت:

-میگه چیزی نیست دیگه. بیا بریم اینقدر اذیتش نکن.

کامیار پوفی کشید و حرفی نزد.

سوار ماشین شدیم و کامیار راه افتاد:

-مادر شما صبحانه چی می خوری؟

زندایی: فرقی نداره.

به من نگاه کرد و گفت:

-خانومی شما چی می خوری؟

نفهمیدم چطوری از زبونم پرید:

-کوفت.

خوب که گفتم فهمیدم باعث شد لبمو گاز بگیرم. با ترس به کامیار نگاه کردم. وایییی.
عین شیر خشمگین بود.

دوباره بغض کردم. سرم رو انداختم پایین که گفت:

-باشه بریم بهت کوفت بدم بخور.

#p35

یه قطره اشک از چشمم چکید، کامیار:

-مامان شمارو میرسونم خونه!

به انی سرم رو بلند کردم و با وحشت بهش نگاه کردم که زندایی گفت:

-لازم نکرده...

کامیار پوزخندی زد و گفت:

-چرا... اتفاقا لازمه مادر من... می خوام با نرگس تنها باشم.

زندایی: منو با سعید در ننداز ... اون تا مطمئن نشه نرگس خونه اشونه ول کنمون نیست.

کامیار: ولش کن سعیدو ... اینقدر دست بالاش گرفتی که الان وضعمون همینه ..

اشک تند تند از چشمام می ریخت ...

زندایی: من نمیرم کامیار....

اما دیر شده بود و کامیار جلوی در خونه ماشینو پارک کرد . خودش پیاده شد و اومد

سمت در زندایی و بازش کرد. وحشت زده اومدم پیاده بشم که قفل درو زد.

-بیا مادر ...

زندایی: اینقدر اذیتش نکن کامیار... گناه داره.

کامیار نگاهی به من انداخت پوزخند کجی زد و گفت:

-نترس... کارام از سر علاقه است... مگه نه عشقم...؟

وحشت تو کل وجودم پخش شده بود... به معنای واقعی کلمه احساس درد و حقارت داشتم.

با گریه کوبیدم به شیشه و گفتم:

-تورو خدا بزار برم...

کامیار کلافه روبه مادرش گفت:

-زود باش دیگه مامان...

زندایی کلافه از ماشین پیاده شد و بازوی کامیارو گرفت:

-قول بده اذیتش نمی کنی؟

کامیار: چشم قول میدم...

زندایی بازوش رو ول کرد. امیدم به زندایی بود اما اون طرف کامیار رو گرفت...

#p36

کامیار سریع سوار شد و ماشین رو روشن کرد.

-چته؟ اینقدر گریه نکن.

با بغض گفتم:

-چرا این کارو باهام می کنی؟

نیشخندی زد و گفت:

-هر جور دوست داری فکر کن عشقم.

بعد از مدتی ماشین رو جایی تو یه کوچه نگه داشت و پیاده شد. اومد سمتم و درو باز کرد:

-بیا پایین.

با وحشت خودمو رو صندلی عقب کشیدم:

-ن...نه...

عصبی گفت:

-اینقدر با من بحث نکن نرگس... عصبی بشم کار دست حودت میدی ها.

با گریه حق حق کنان عقب کشیدم خودمو گفتم:

-نه... تورو..

هنوز جمله ام تموم نشده بود که خم شد تو ماشین و با شدت دوتا بازو هام رو گرفت و از ماشین کشید بیرون.

-بهت گفتم عصبیم نکن... خودت خواستی.

با گریه حق حق کنان عقب رفتم و گفتم:

-نه...نه...تورو...

هنوز جمله ام تموم نشده بود که خم شد داخل و با عصبانیت دوتا دستمو گرفت و کشیدم بیرون.

در ماشینو محکم بست و منو سمت دری کشید:

-بهت گفتم عصبیم نکن...

در با یه دست بازوم رو گرفت، اومدم فرار کنم که فشار دستشو بیشتر کرد که ضعف کردم .

با دست ازادش در خونه ارو با کلید باز کرد و محکم کشیدتم داخل
با گریه گفتم:

-ای... کامیار...

-هیش ... چیزی نگو که تنبیه ات رو فقط بیشتر می کنی.

#p37

با همه ضعف و ناتوانیم سعی داشتم باها مخالفت کنم اما زورم بهش نمی رسید.

از پله ها کشیدتم بالا و در طبقه دوم رو با کلید باز کرد و یهو پرتم کرد داخل خونه که روی زانو و ارنج هام روی زمین افتادم.

با دردی که توی تنم پیچیده بود، در حالی که احساس حقارت میکردم از جام بلند شدم که یهو بازوم رو کامیار گرفت و کشید .

وقتی رویتخت پرت شدم تازه فهمیدم اوردمتمو اتاق.

در مقابل چشمای ترسیده و گریونم در اتاق رو قفل کرد.

دکمه های پیراهنش رو در حالی که خیره به من بود باز کرد.

با التماس گفتم:

-توروخدا بزار برم...

پوزخندی زد و پیراهنش رو در آورد که سرم رو انداختم پایین .
لهنت بهت کامیار.

روی تخت نشسته بودم. واقعیتش این بود که می دونستم راه فراری از این اتاق ندارم.
کامیار در حالی که کاملاً برهنه شده بود اومد سمتم و با صدای ترسناکی گفت:
-خب... چندروزه دارم با دیدن عکسات حسرت می خورم چرا بیشتر باهات س ک س
نداشتم... الان جبران می کنیم عشقم.

37# وانشات پارت...

با وحشت نگاهش کردم، خودم رو روی تخت عقب کشیدم و با صدای لرزون و سستی
گفتم:

-ک...کامیار ...

نیشخندی زد، خم شد روی تخت و میچ دوتا پام رو گرفت و به شدت کشید سمت
خودش که جیغی زدم و به پشت کوبیده شدم روی تخت.

گریان التماس می کردم اما اون بی توجه به من لباس هام رو از تنم در می آورد.
زورم بهش نمی رسید، جیغام دیگه فایده ای نداشت، چنگ زدن هام فایده ای نداشت...
من... بجز شام سبک دیشب چیزی نخورده بودم و امروزم خون داده بودم ...
ضعیف بودم ... ضعف داشتم.

سوتینم رو که باز کرد، سریع دستام رو قاب سینه هام کردم که جفت دستام رو با
همون سوتینم بست و به میله فلزی تاج تخت گره زد.

شوکه گفتم:

-کامیار... نه ... خواهش می کنم...

نیشخند کجی زد و از روی تخت بلند شد و رفت سمت یکی از کمد. سریع خودم رو بالا کشیدم بتونم دستم رو آزاد کنم اما کامیار سریع برگشت و دوباره درازم کرد، اومد بالای سرم و با کراواتش دهنمو بست.

دیگه صدام در نمی اومد... اشک جلوی چشمام رو گرفته بود و تار میدیدمش، شورتمو در آورد... سعی کردم لگد بزنم اما مهارم میکرد.

سریع پاهام رو از هم باز کرد و بین پاهام روی زانوهایش نشست و گفت:

-می خواستم یکم آماده ات کنم.. اما خب... خیلی داری جفتک می پرونی و باید تنبیه بشی...

مردونه اش رو روی سوراخم که گذاشت چشمام گرد شد و نفسم حبس... می ترسیم...

وقتی تنظیمش کرد پاهام رو اورم تو شکمم جمع کرد و با دستاش محکم نگهشون داشت.

با چشمای گرد شده نگاهش می کردم که لبخندی زد و گفت:

-منتظری؟

یهو خودشو رو محکم فشار داد بهم که مردونه اش واردم شد و از پس همون کراوات هم جیغ بلندی زدم.

سوزش و درد شدیدی داشتم که تحملش دور از توان من بود.

پاهام رو خواستم تکنون بدم که محکم تر نگهشون داشت... دستام رو اینقدر کشیده
بودم درد می کرد.

خودشو که بیرون کشید حس می کردم اتیش گرفتم.

اینبار پاهام رو صاف کرد و بالا گرفت، روونه اش گذاشت و اینبار دوباره خودشو محکم
تر داخلم کرد که حس کردم ضعف کل وجودم گرفت...

سرم سنگین شد و دیگه نا نداشتم.

کامیار بی توجه به حال من محکم خودش رو به داخلم می کوبید... دردی که تو شکمم
می پیچید برام غیر قابل تحمل بود.

نمیدونم چند بار دیگه تلمبه زد که دیگه چیزی نفهمیدم و بیهوش شدم.

*

با حس مایه شیرینی که تو دهنم ریخته شد عین این بود برام که به چشمه اب حیات
رسیدم..سرم رو کشیدم سمت اب شیرین و تا اخرش و خوردم.

حالم بهتر شد. چشمام رو که باز کردم کامیار رو بالای سرم دیدم، نگران نشسته بود
کنارم. لیوانو روی پا تختی گذاشت و گفت:

-خوبی؟

اشک از گوشه چشمم چکید. خم شد روم و لباس رو چسبوند به لبام که چشمام رو با
درد بستم.

مک عمیقی به لبم زد و عقب رفت:

-خوبی؟

سرم رو به چپ و راست تکنون دادم. بغض تو گلوم نشسته بود که درازم کرد روی تختم
و خودشم پشتم دراز کشید و دستاش رو دورم حلقه کرد.

یه دستش زیر سرم بود. دست دیگه اش روی سینه ام نشست.

چشمام رو با عذاب بستم. با انگشت شصت و اشاره اش نوک سینه راستم رو گرفت و
مالید و فشارش میداد.

از حس لذتی که داشت تو تنم می پیچید خوشم نمی اومد. من نباید از این گناه لذت
ببرم.

یهو منو به پشت خوابوند و خیمه زد روم.

وحشت زده نگاهش کردم که تنشو مماس تنم کرد، انگار روم دراز کشیده بود.

با یه دستش چونمو محکم گرفت و لبشو گذاشت رو لبم.

مشغول بوسیدن لبام شده بود. اشک از چشمام سرازیر شد. سعی کردم خودم رو از
زیرش بکشم بیرون اما منجر شد به بزرگ شدن الت تناسلیش.

وقتی با زانوهاش پاهام رو به زور باز کرد و التشو به بین پام مالید حس کردم روح از
تنم رفت.

لباشو از لبم جدا کرد برد پایین و گردنم رو بوسید و مکید... هق زدم:

-ک... کامیار... خواهش... میکنم.

بوسه زنان پایین رفت و سینه راستمو تو مشتش گرفت و سینه چپمو به دهنش...

عین بچه ای که گرسنه اس شروع کرد به شدت مکیدن و من اینبار نتونستم صدام رو
کنترل کنم و ناله ام بلند شد.

فهمید روی سینه هام حساسم.. پستون سینه راستمو با انگشت هاش محکم می میالید
و سینه چپمو میمکید.

لذت تو بدنم مثل ماری اینور و اونطرف می رفت .

لبام و گاز گرفتم و با دستام چنگ زدم به رو تختی که یهو پشت چشمام اتیش بازی
شد و سرم سنگین شد. بدنم لرزش گرفت و صدای ناله ام بلند تر شد.

حس کردم مایه ای بر خلاف میلیم با جهش بیرون اومد.

چشمام رو با ارامش نسبی ای سراغم اومده بود بستم که گفت:

-جووونم... ارضا شدی خانومم... خوش گذشت؟

تازه فهمیدم من از یک رابطه پر از گناه لذت برده بودم. حس وحشتناک نجس بودن و
کشیف بودن و عذاب وجدان اومد سراغم.

اشک بلافاصله از چشمام ریخت.

کامیار یهو اخم کرد و گفت:

-گریه کنی من میدونم با تو... پاشو ... پاشو بشین نوبت منه.

وحشت زده نگاهش کردم که بازوم رو گرفت و نشوندتم روی تخت و گفت:

-سینه هات رو محکم بهم دیگه فشار بده.

بعد خودش سینه هام روبه هم چسبوند و منتظر نگاهم کرد. اشک از چشمام ریخت.

دستام رو جای دستاش گذاشتم که جلوم روی زانوهای ایستاد و التشو بین سینه هام
گذاشت و بین سینه هام بالا پایین می کرد.

چشماش رو با لذت بست و گفت:

-اه

با دستاش شونه هام رو محکم گرفته بود.

بعد از چندبار که این کارو تکرار کرد که با پاشیدن ابش رو صورتم چشمام رو بستم.

نفسم و حبس کردم. باورم نمیشه ابشو تو صورتم خالی کرده.

چند تا اه بلند کشید و بعد ازم جدا شد.

همچنان توهمون حالت بود که خندید و دستشو دور کمرم حلقه کرد:

-بیا بریم صورتتو بشورم.

چشم بسته باهاش رفتم. با اب صورتم رو شست. وقتی تونستم چشمام رو باز کنم تو

چشمای کامیار خیره شدم و گفتم:

-ازت متنفرم.

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-اگر نمی خوای دیر بررسی خونه زود آماده شو.

خودش رفت بیرون . اشکم ,وباره سرازیر شد.

*

#p38

به محض اینکه ماشین رو جلوی در خونه نگه داشت سریع پیاده شدم و دویدم سمت

خونه. درو با کلیدم باز کردم و رفتم داخل درو کوبیدم.

ماشین بابا تو حیاط نبود. این یعنی بابا خونه نیست.

نفس نسبتا راحتی کشیدم و وارد خونه شدم.

یه راست به سمت اتاقم رفتم. لباس برداشتم و راهی حموم شدم. حس وحشتناکی داشتم. باید خودم رو تمیز می کردم... نجس شده بودم و...

اشکام دوباره ریختن... ای کاش زودتر عقب کنیم حداقل دیگه اینطور تو عذاب گناه بودن این رابطه نیستم...

یه حس ناامیدی خاصی نسبت به آینده داشتم... انگار قرار نیست هیچ وقت از کامیار خلاص بشم.

از حموم که اومدم بیرون چشمم به ساعت افتاد اخمام رفت توهم... دوساعت دیگه کلاس داشتم.

وارد اشبزخانه شدم و دوتا نیمرو درست کردم و خوردم.

وارد اتاقشم شدم و سشوار رو برداشتم تا موهام و خشک کنم.

کارم که تموم شد آماده شدم و از خونه زدم بیرون.

تو تاکسی نشسته بودم که یاد موبایلم افتادم. درش اوردم از توی کیفم. سایلنت بود و کلی تماس از دست رفته از دایی و زندایی و البته کامیار بود.

#p39

لب گزیدم و شماره دایی رو گرفتم، با اولین بوق جواب داد:

-نرگس؟ تو کجایی؟

-سلام دایی... تو راهم که برم دانشگاه.

-چرا موبایلت رو جواب نمیدادی؟ میدونی چقدر نگران بودیم؟

پوزخند کمرنگی زدم و گفتم:

- شما اگر نگران بودین باید خودتون می اومدین. نه زندایی رو که به حرف کامیار گوش بده ...

سریع بغض کردم و نتونستم ادامه بدم که اهی کشید و گفت:

-حق باتوجه من باید میدونستم که نغمه گوش به حرف کامیار میده ده قطره اشک از چشمم چکید و گفتم:

-کاری ندارین؟

-حالت خوبه؟ کامیار اذیت کرد؟

با صدای پر بغضم گفتم:

-دیگه مهم نیست... . بالاخره منم خدایی دارم...

تماس رو سریع قطع کردم .

-ابجی مشکلی پیش اومده؟

نگاهی به مرد مسن که راننده بود انداختم و گفتم:

-نه چیزی نیست.

اونم دیگه چیزینگفت. اشکام رو پاک کردم. وقتی رسیدیم پولو دادم و پیاده شدم.

وارد دانشگاه شدم و داشتم به سمت کلاس می رفتم که یهو یکی پرید جلوم .

هینی گفتک و قدمی به عقب رفتم. با دیدن کامیار ترسیدم، با اخمای درهم و عصبی گفت:

-چرا جواب تلفن هام رو نمیدی؟هان؟!

اب دهنم رو به سختی قورت دادم و زیر چشمی به چند نفری که داشتن نگاهم می کردن انداختم و اروم گفتم:
-سایلنت بود... ن... نفهمیدم.

#p40

پوزخند عصبی زد و با صدای اروم هشدار گونه ای گفت:
-فکر کردی من خرم؟
با بغض گفتم:

-ن...نبخدا...

قبل از این که بخواد چیزی بگه دوستش اومد سمتمون و گفت:
-مفاخری رفت... نمیای؟

مفاخری استادمون بود. کامیار نگاه پر از تهدیدی بهم انداخت و گفت:
-چرا... بریم.

زودتر با دوستش رفتن. نمیدونم چرا ایمقدر از دوستش ممنون شده بودم. تو یه ان تصمیم گرفتم و عملی کردم. پشتم رو کردم و جهت مخالف ساختمون آموزشی یعنی رفتم سمت ساختمون اداری.

خوشبختانه تو تایم اداری بود، وارد ساختمون که شدم سریع رفتم بخش کارشناسی و

...

*

فصل دوم:

با استرس به بابا نگاه کردم و گفتم:

-بابا من یه کاری کردم!

بابا سرش رو از توی تب لت توی دستش بلند کرد و بهم نگاه کرد. اب دهنم رو قورت

دادم. ایستاده بودم و با انگشت های دستم مضطرب بازی می کردم:

-مممم...من امروز تو ...دانشگاه...

لبمو محکم گاز گرفتم و داشتم دنبال کلمه می گشتم که بابا گفت:

-بگو بابا جان... چرا ترسیدی؟

#p41

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-این ترم رو مرخصی گرفتم.

شوکه نگاهم کرد و گفت:

-مرخصی گرفتی؟

با ترس نگاهش کردم و سعی کردم دنبال دروغی بگردم تا بتونم قانعش کنم:

-ااره... حس میکنم حواسم...جمع درس نیست... می خوام یکم استراحت کنم ..

بابا نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت:

-خیلی خب... خودت عاقل و بالغی... وقتی تشخیص دادی باید استراحت کنی حتما

لازمه.

باورم نمی شد اینقدر منطقی برخورد کرد. یکم شوکه موندم که نگاه معناداری کرد و

گفت:

-حرف دیگه ای داری؟

سریع سر تگون دادم و گفتم:

-نه... من...میرم بخوابم...شببخیر

سریع وارد اتاقم شدم و درو بستم.

روی تخت نشستم که موبایلم زنگ خورد. از جام پریدم، مثل کل امروز کامیار بود. نفس عمیقی کشیدم و موبایلو خاموش کردم.

بهترین کار همینه... اینطوری یه مدت دیگه لازم نیست از خونه بیام بیرون و تنها موندم با کامیار به حداقل می رسه.

#p42

نمیدونم چند ثانیه گذشته بود که تلفن خونه زنگ خورد. با تعجب گفتم:

-کیه یعنی؟

نمیدونم چرا یه حس مضخرفی داشتم که می گفت مربوط به منه.

حدسمم درست بود چون بعد از چند ثانیه تقه ای به در خورد:

-نرگس جان بیداری؟

درو باز کردم و گفتم:

-بله... چیزی شده؟

تلفن رو گرفت سمتم:

-اقا کامیاره... می خواد باهات حرف بزنه.

با چشمای گرد شده به بابا نگاه کردم. بدتر از این ممکن بود؟

اروم تلفن رو گرفتم و بابا رفت، تلفن رو گذاشتم کنار گوشم و گفتم:

-بله؟

-حالا کارت به جایی کشیده که تلفنتو رو من خاموش میکنی؟

با رنگ پریده برگشتم داخل اتاق اما حرفی نزدم .

بعد از مدتی گفتم:

-بین نرگس من نمی خوام اذیتت کنم اما این خودتویی که باعث میشه بخوام تنبیه ات کنم.

اشک تو چشمام حلقه زد اما باز حرفی نزدم، دوباره سکوتمو که دید گفتم:

-چرا حرف نمیزنی؟

با بغض و صدای لرزون گفتم:

-ازت متنفرم.

سریع تماس رو قطع کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم. یکم که اروم شدم بلند شدم و رفتم بیرون.

بابا با لبخند گفت:

-چیکارت داشت باباجان؟

سرم و انداختم پایین و اروم گفتم:

-می...میخواست بدونم چرا امروز سرکلاس نرفتم.

میگن ادمی که یکبار دروغ بگه مجبوره پشت بندش بازم دروغ بگه.

میگن ادمی که یکبار دروغ بگه دروغ های بعدی براش راحت تره..

بابا: خیلی خب دخترم فردا کامیار میره جواب آزمایش رو میگیره. جوابش اگر مثبت شد زنگ میزنم محضر دوستم که بریم برای عقد.

سر تکون دادم و شب بخیر گفتم و دوباره به اتاقم برگشتم.

#p43

*

با استرس تو خونه قدم رو می رفتم، نمیدونم چرا؟

هم برای مثبت بودن جواب آزمایش استرس داشتم هم برای جواب منفیش.

نمیدونم چند ساعته بیدارم و دارم راه میرم و منتظرم ببینم کی این تلفن زنگ می خوره.

انتظارم بالاخره به جواب رسید، زنگ تلفن بلند شد. سریع دوییدم سمتش، خواستم سریع بردارم اما بعد چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و برداشتم:

-باه؟

-سلام دخترم خوبی؟

با شنیدن صدای بابا دستمو روی قلبم گذاشتم و گفتم:

-س...سلام... چی شد؟

چی می خواستی بشه عزیزم ؟ جوابش مثبت بود. بعداظهر زندایت و کامیار میان دنبالت برید برای خرید.

رنگ از روم پرید، سریع گفتم:

-نه...

-چرا؟

با خودم گفتم گند نزن دیوونه... تو ذهنم سریع دنبال یه دروغ گشتم و گفتم:
-می خوام با شما برم...!مامان که نیست .. دلم ...دلم می خواد شما بیاین.
چشمام رو بستم بغضی که ناخواسته تو گلوم نشسته بود کار خودشو کرد و بابا با
مهربونی گفت:

-باشه عزیزم...من میام... حتما میام باشه ... گریه نکن.

-چشم ...پس زودتر بیاین...باشه؟

-باشه دخترم... کاری نداری بابا جان؟

-نه... فعلا.

تماس که قطع شد نفس عمیقی کشیدم و تلفن رو گذاشتم.

روی مبل ولو شدم و زیر لب گفتم:

-خدایا ممنونم...ممنونم.

#p44

با بلند شدن صدای ایفن وحشت زده گفتم:

-خدایا کامیار نباشه...کامیار نباشه

تا رسیدم به ایفن اشک تو چشمام حلقه زد اما با دیدن بابا درو باز کردم و چشمام رو
بستم.

-مرسی که هوام رو داری.

بابا اومد تو منو که آماده دید لبخندی زد و گفت:

-خوبی دخترم؟

با خجالت تشکر کردم که خندید و پیشونیم رو بوسید:

-دخترم بزرگ شده... خانمی شده... ای کاش مادرت هم بود میدید این روزا رو.

بغلم کرد. بغضیکه مدتی بود گلو گیر بود بالاخره ترکید .

سرمو نوازش کرد و گفت:

-گریه نکن دلم اتیش میگیره عزیزم... گریه نکن دخترم...

با بغض گفتم :

-زندایی که... جای مامانمو... نمیگیره... اگر نمی اومدین...

ادامه ندادم که سرمو بوسید و گفت:

-هیشش.. من هستم... همیشه هستم عزیزم...م...

با بلند شطن صدای ایفن رفت سمت در و درو باز کرد:

-برو دست و صورتت رو بشور دخترم. کامیارو زندایتن.

سریع به سمت سرویس رفتمو دست و صورتم رو شستم و اومدم بیرون.

به کامیار و زندایی سلام کردم، با اومدنم کامیار گفت:

-خب با اجازه ما میریم.

بابا لبخندی زد و گفت:

-تصمیم گرفتم منم همراهتون بیام...

#p45

قیافه کامیار وقتی بابا این حرفو زد دیدنی بود.

بهت زده و مثل ادمی که شکست سنگینی خورده.

اما زندایی لبخند عمیقی روی لباش نشست و گفت:

-خیلی هم خوبه.

بابا:وقتی نرگس گفت باهاتون پیام نتونستم ردش کنم... مادرش که فوت شده... من باید تو همچین موقعیتی کنارش باشم.

کامیار نگاهم کرد، از نوع نگاهش ترسیدم...

مثل یه ادم تشنه به خون . نگاه پر تهدیدی بهم انداخت و با صدای زندایی به خودش اومد:

-کامیار...؟ بریم.

همه از خونه اومدیم بیرون، بابا صندلی جلو نشست و من پشت صندلی بابا. بلافاصله اینه وسط رو روی صورتم تنظیم کرد.

زندایی کنارم که نشست دستمو گرفت، نگاهش کردم که لبخندی زد و لب زد:

-کار خوبی کردی..

سرم رو انداختم پایین و ناراحت از اینکه به بیرون نگاه کردم. مطمئنم بعدا تلافیشو سرم در میاره.

بعد از نیم ساعت ماشین رو نگه داشت، بازار طلا فروشا بود. سریع خودم رو یه بابا رسوندم و دستشو گرفتم که لبخندی بهم زد..

بی میل به طلاها نگاه می کردم. دارم توق بندگیم رو انتخاب می کنم و باید خوشحال باشم؟

- نظرت درباره اون چیه؟

با شنیدن صدای کامیار نزدیکم از جا پریدم که چشم غره ای بهم رفت و انگشتی رو نشون داد.

خوشگل بود. اگر این اتفاق برام نیوفتاده بود حتما کلی برای خریدن هکچین انگشتی ذوق می کردم.

-قشنگه.

بابا: پس بریم داخل.

رفتیم داخل، فروشنده کلی استقبال مرد ازمون و سینی که انگشت های قشنگی داشت و جلومون گذاشت .

-بفرمایید اینا حلقه های ازدواجمون هستن.

نگاهشون کردم چشمم روی رینگی موند...

بنظرم خیلی خوشگل بود...

اروم دستمو بردم سمتش و به کامیار نشونش دادم.

لحظه ای یادم رفت اون متجاوزمه...

لحظه ای یادم رفت این مرد فقط برای اذیت کردنم اومده خاستگاری.

با دیدنش لبخندی زد و گفت:

-قشنگه... بردار دستت کن.

فروشنده زودتر برداشت و گذاشت جلوم، اروم برداشتمش و تو انگشت حلقه دست چپم گذاشتم. دقیقا اندازه بود.

بابا: ماشالله دخترم... خیلی بهت میاد.

انگار به زمان حال برگشتم، به زور لبخندمو حفظ کردم و گفتم:
-خوبه.

کامیار هم حلقه اشو دستش کرد و از اندازه اش که مطمئن شد زندایی اومد و گفت:
-دخترم بیا سرویس هاشم نگاه کن ...

کامیار: ای دوتارو برمیداریم.

فروشنده سریع جعبه اشون کرد.

#p47

دوباره چشمم به طلاها که افتاد یادم رفت...

خب چرا دروغ بگم طلا دوست داشتم. همه طلایی که بهو عمرم داشتم سه تا النگوی نازک بود با یه جفت گوشواره ای که از بچه گی گوشمه.

طلا هم به سلیقه خودم کامیار خرید.

از طلا فروشی اومدیم بیرون و زندایی گفت:

-بریم اونجا... برای خریدایینه شمعدون.

سریع وارد مغازه شدیم . خلاصه بگم .. بگم اینه شمعدون ها چرخیدیم...
انتخاب برام سخت بود.

بابا: دخترم من اونجا میشینم.

سر تکنون دادم. بابا رفت و زندایی هم غیبش زد .

کامیار نزدیکم شد و گفت:

-خریدو دوست داری انگار.

رنگ از روم پرید. وحشت زده نگاهش کردم که گفت:

-اینطوری هم باید نگاه کنی... مطمئن باش تلافی کار امروزتو سرت در میارم. اما خب...

الان بیشتر از این اذیت نمی کنم. به خریدمون برسیم.

به اطراف نگاهی انداخت و گفت:

-نظرت درباره اون چیه؟

#p48

اینه شمعدون طلایی رنگ بزرگ و خوشگلی بود و مشخص بود پولشم قشنگه.

اعتماد به نفس خرید همچین چیز دهن پرکنی رو نداشتم .

با صدای ضعیفی گفتم:

-خیلی گرونه.

-هی منو ببین!

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم که گفت:

-من دوست دارم بهترین چیز هارو برات بخرم. دیگه این حرفو نشنوم.

رفت سمت فروشنده و من نفس حبس شده ام رو دادم بیرون.

بقیه خرید ها با سرعت بیشتری انجام شد.

هوا کاملاً تاریک شده بود که دایی زنگ زد به زندایی و بعد از مدتی زندایی تلفن رو به بابا داد.

نمیدونم چی میگفت اما بابا نه می آورد و خسته گی رو بهانه می کرد. وقتی بالاخره دایی بیخیال شد کامیار مارو به خونه رسوند. اومدم پیاده بشم که گفت:

-احمد اقا میشه چند دقیقه ای با نرگس خانم حرف بزنم؟

بابا لبخندی زد و گفت:

-باشه ... بیاینتو حیاط تو کوچه زیاد درست نیست.

زندایی گفت توماشین منتظر می مونه.

بابا به سمت خونه رفت، تنهامون که گذاشت لب گزیدم و با استرس به کامیار نگاه کردم که گفت:

-الان دقیقاً چرا اینطوری نگاه میکنی که انگار یه هیولا جلوته؟

شجاعت کاذبی پیدا کرده بودم چون تو حیاط خونه بودیم و بابا هم خونه بود برای همین گفتم:

-مگه نیستی؟

#p49

اخماش رفت توهم:

-میدونی چقدر میتونه تنبیه ات سخت باشه دیگه؟

عقد ما اجتناب ناپذیره نرگس ... و وقتی عقد کنیم مطمئن باش هیچ وقت قرار نیست طلاق بگیری.

اشک تو چشمام حلقه زد، با بغض گفتم:

-قبل از اینکه نشون بدی چقدر حیونی ...

مکشی کردم و گفتم:

-بهت علاقه داشتم اما الان... ازت متنفرم...

ازت متنفرم رو تو چشماش نگاه کردم و گفتم

پشتم رو بهش کردم و دوییدم سمت خونه. اعتراف سنگینی بود برام.

به در که رسیدم ایستادم، نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم.

بابا: دخترم بیا ببین چه نیمرویی درست کردم.

-باشه.

سریع وارد اتاق شدم و لباسام رو که عوض کردم از اتاق رفتم بیرون.

لا صدای زنگ گوشیم بود که از خواب بیدار شدم.

بدون نگاه کردن به صفحه اش جواب دادم:

-بله؟

-نرگس؟ خوابی هنوز؟ مگه نمیای دانشگاه؟

با شنیدن صدای کامیار هوشیار شدم. سریع نشستم روی تخت و با من و من گفتم:

-من... من این ترم رو مرخصی گرفتم!

-چییییی؟

صدای دادش بلند تر از حد انتظارم بود. موبایل رو یکم از گوشم فاصله دادم که گفت:

+برای چی همچین کاری کردی اخمق؟

اخمام رو کشیدم توهم. اروم باش نرگس دیگه قرار نیست اذیتت کنه. اون پشت تلفن نمیتونه بهت آسیب بزنه.

-برای این نمیخوام توسط یه حیوون دست مالی بشم.

تلفن رو سریع قطع کردم.

#p50

نفسم تند شده بود. دستام که هیچ کل تنم به لرزه افتاده بود.

چنگ زدم به پتوم و سریع کشیدم روو خودم و توش موچاله شدم .

از ترس کامیار به همچین وضعی دچار بودم.

بعد از مدتی که اروم شدم از اتاق رفتم بیرون. دست و صورتم رو شستم و رفتم

اشبزخانه و مشغول خوردن صبحانه بودم که تلفن خونه زنگ خورد.

با تعجب بلند شدم و رفتم سمتش:

-بله؟

-سلام دخترم... خوبی؟

صدای زندایی باعث شد اخم کنم. همیشه عاشق زندایی بودم چون خیلی مهربون بود و

هوای منم داشت. مثل مادرم بود.

اما میگن ادما خودشون رو زمان مشکلات نشون میدن همین بود.

زندایی الان طرف کامیار رو می گرفت. چون گسرش بود... حتی اگر ظلم کرده باشه.

با اخم گفتم:

-سلام...بفرمایید؟

-خوبی؟ چیکار می کنی؟

-خوبم... تازه بیدار شدم.

-عجب خبیث... پیام دنبالت بریم خرید؟

سریع جبهه گرفتم و گفتم:

-نه... خونه جام امنتره. شما همیشه پیش کامیار کوتاه میاین.

سکوت طولانی ای کرد و در نهایت با صدای ناراحتی گفت:

-حق داری... نباید اونروز تنهاتون میداشتم.... فرصت هم نشد ازت عذر خواهی کنم.

چشمام رو محکم فشار دادم. با صدای گرفته ای گفتم:

-فراموش کنین زندایی... من فهمیدم که خودم باید از خودم مواظبت کنم. کاری

ندارید؟ چون من دیگه بدون بابا بیرون نمیام.

اهی کشید و گفت:

-نه... معذرت می خوام ... فعلا عزیزم.

تماس که قطع شد ضربه ای به پیشونیم زدم:

-خاک تو سرت نرگس... چرا اینطوری حرف زدی باهاش؟

#p51

اهی کشیدم و کلافه روی مبل نشستم. حرصم از کامیار سر زندایی خالی کردم.

برای فراموشی بلند شدم و رفتم اشبزخانه و تصمیم گرفتم قرمه سبزی بزارم. از بیکاری بهتر بود.

دانشگاه که نداشتم دیگه... باید یه جوری خودم رو سرگرم می کردم.

مشغول بودم که موبایلم زنگ خورد. بلند شدم و از رو اوپن برداشتمش. کامیار بود. شوکه شدم، با ترس سریع رد تماس زدم که دوباره زنگ زد و دوباره و دوباره...

با عجز با خودم گفتم:

-از چی میترسی...؟ تو روز روشن که نمیتونی بیاد.

اب دهنم رو قورت دادم و جواب دادم:

-بله؟

صدای دادش بلند شد که از جا پریدم:

-به چه حقی با مادرم اینطوری حرف زدی؟ هههههه؟

اشک تو چشمم حلقه زد. زبونم از ترس بند اومده بود که گفتم:

-چوب خط خیلی وقته پر شده نرگس خانم منتظر باش یه جا تلافی همه اش رو در میارم...لالی؟ چرا حرف نمیزنی؟

اشکام ریخت، با مظلوم ترین صدای ممکنم که مشخص بود گریه دارم میکنم گفتم:

-ب...ببخشید.. م...من فقط گفتم که...فقط بابا از خونه میام بیرون...چون...مامانت مامان توعه...اگر مامان منم زنده بود...

دیگه نتونستم چیزی بگم و صدای هق هق ام بلند شد اما با بدبختی ادامه دادم:

-نمیزاشت کسی ازم سو استفاده کنه.

پوفی کشید و گفت:

-خیلی خب.. اینقدر گریه نکن من زن کور دوست ندارم.

هیچی نگفتم اونم هیچی نگفت. بعد از چند ثانیه اومدم قطع کنم که گفت:

-نرگس...می خوام ببینمت! میام دنبالت بریم یه دور بز...

سریع پریدم وسط حرفش:

-نه....

بعدم سریع گوشی رو قطع کردم. و لرزون روی مبل فرود اومدم

فکر نمیکردم زندایی خبر چینی کنه..

#p52

اهی کشیدم. همونجا روی مبل نشسته بودم و تو فکر بودم که تلفنم زنگ خورد:

-بله؟

-سلام دخترم خوبی؟

بابا بود. لب گزیدم. خدا بخیر کنه.

-سلام باباجون شما خوبین؟

-مرسی عزیزم. کامیار بهم زنگ زد می خواست ببینت.

-چی؟ نه بابا ...

-چرا دخترم؟

چی میگفتم؟ سریع یه فکری به سرم زد و گفتم:

-دلم درد می کنه اخه... میخوام استراحت کنم.

-خیلی خب باباجان. چیزی لازم داشتی بگو بخرم.

لبمو از فکری که بابا کرده گزیدم و فقط یه ممنون گفتم. تماس که قطع شد نفسمو فوت کردم.

خدایا خودت منو ببخش.

اشک تو چشمام جمع شد .

اینقدر این چند روز دروغ گفته بودم که دیگه انگار برام عادی شده بود. سریع دروغی می ساختم و تحویل می دادم.

خدا لعنتت کنه کامیار که زندگیمو به لجنزار تبدیل کردی.

با غم بلند شدم و رفتم اشبزخانه، واقعا چرا داشتم قبول میکردم تا با کامیار ازدواج کنم؟ برم به بابا همه چیز بگم... یعنی طرف منو نمیگیره؟

اینقدر از واکنشی که ممکنه نشون بده ترس داشتم که سکوت کردم و دم نزدم.

برنج رو که دم کردم رفتم به اتاقم و روی تخت ولو شدم.

باید با کامیار صحبت کنم که حداقل تا زمان عقدمون اینقدر پا پی ام نشه.

اره باید باهاش صحبت کنم... اما کی؟ من که الان برای بابا بهانه اوردم و....

بعد یکم فکر کردن اهی کشیدم و تو دلم گفتم:

-صبر داشته باش نرگس... یکم صبر کن ببینیم زمان چی برامون رقم میزنه.

فصل سوم:

از ماشین پیاده شدم.

بابا هم ماشین رو پارک کرد و پیاده شد.

بابا زنگو زد، بعد از چند ثانیه باز شد، در حالی که دلم از شدت استرس می پیچید به سمت خونه رفتیم.

دایی و کامیار از خونه اومدن بیرون. با دیدنمون لبخندی زد.

دایی:

-خوشاومدین.

#p53

لبخند مصنوعی رو لبم گذاشتم .

به دایی سلام کردم و به کامیار نگاه کردم. لبخند جذابی رو لبش بود. با همون لبخند بهم سلام کرد، براش سر تگون دادم.

وارد خونه شدیم. زندایی با رویی باز ازم استقبال کرد.

روی مبل ها نشستم .

بابا و دایی مشغول حرف زدن بودن که دایی گفت:

-احمد جان... نظرت درمورد تاریخ عقد چیه؟

بابا مکثی کرد و گفت:

-کمتر از یک ماه دیگه محرمه... فکر کنم قبل از اون باشه بهتره.

دایی : منم موافقم. هفته دیگه ولادته... موافقین همون روز عقد رو برگزار کنیم؟

عروسیشونم اگر موافقی باشه بعد از محرم و صفر؟

بابا: بله خیلی هم عالیه.

کامیار:

-احمد اقا اجازه هست با نرگس خانم بریم حیاط؟

با تعجب نگاهش کردم که بابا گفت:

-باشه... زود برگردین...

کامیار بلند شد و منتظر نگاهم کرد.

به ناچار بلند شدم و دنبالش از خونه اومدیم بیرون. آخرین باری که اینجا بودم کامیار

بهم تجاوز کرده بود و...

-بیا روی اون صندلی ها بشینیم.

بی حرف دنبالش سمت صندلی ها رفتم و دلم به بودن بابا خوش بود که خبرداشت

کجام و کامیار نمیتونه کاریم داشته باشه.

روی صمدلی حصیری نشستم، کامیار هم جلوم نشست روی صندلی و گفت:

-چه خبر خانم شجاع؟ منو میپيچونی.

#p54

بهم طعنه میزد. نفسی کشیدم. زیر نگاه سنگینش که حس می کردم شهوت هم توش

هست داشتم اب میشدم. یاد حرفام افتادم که می خواستم بهش بزنم.

اب دهنم رو به زور قورت دادم و گفتم:

-می..میخواستم یه چیزی بگم؟

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم، ابرویی بالا انداخت و منتظر نگاهم کرد و گفت:

-میشنوم خانومی؟!!

-سرم رو با خجالت انداختم پایین و گفتم:

-می خوام بهم قول بدین تا بعد از عقد دیگه کاری بهم نداشته باشین؟

هجوم خون رو به صورتم احساس می کردم. داغی روی صورتم با سوز سرمای پاییزی
مغایرت داشت.

کامیار : چرا باید همچین کاری بکنم؟ تو ثابت کردی تو تخت فقط رام میشی.

اشک تو چشمام نشست، خدایا خودت قانعش کن... من چی بگم که قانع بشه این
اخه؟!

-قول...قول میدم لجبازی نکنم ...

تو جاش خیز به جلو برداشت که ترسیده تو جام تکنون خوردم. خم شد جلو و ارنج
هاش رو گذاشت رو زانوهایش:

-خب... چه تضمینی هست که بعد از عقد فراری نشی؟ بنظر میاد تو بهانه آوردن و سنگ
انداختن مهارت خوبی داری!

با بغض سرم رو بلند کردم و تو چشماش نگاه کردم:

-خواهش میکنم... نمیخوام بیشتر از این به گناه الوده بشم ...

با چشماش ریز بینانه نگاهم می کرد، اینگار می خواست راستی حرفام رو از نگاهم
بخونه.

بعد از مدتی گفت:

-پس یه معامله ای می کنیم.

#p55

هیجان زده بودم و با ترس نهفته ای که ازش تو ناخودآگاهم ثبت دایمی شده نگاهش می کنم.

-بعد از عقد مطیعم میشی، رامم میشی و حق گفتن اینکه جدا می خوام بشی و ... ارو نداری... تا وقتی موهات رنگ دندون هات بشه زن من می مونی...به سعید و مادرمم حرفی نمیزنی.

اهی کشیدم. اون می خواست من برای همیشه و تا ابد اسیرش بشم... برم تو زندانی که میدونم ازش نمیتونم هیچ وقت بیرون بیام.
سکوتم طولانی شد گفت:

-خب؟ چیه جوابت؟

یاد حرف دایی افادم که هفته دیگخ ارو برای عقدمون پیشنهاد کرد و بابا هم قبول کرد... یعنی یک هفته نمیتونستم موقعیت رو مدیریت کنم تا کامیار سو استفاده نکنه؟
در عوض مجبور نیستم همچین قرار پر از ضرری بزارم. لب گزیدم و با تردید گفتم؛
-نه.

با تعجب نگاهم کرد:

-چیشد؟ شرایط سختی برات در نظر نگرفتم!

-چرا... شرایط سخته.

با اخم نگاهم کرد که سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-من نمیخوام شما شوهرم باشید....

سرم رو بلند کردم که دیدم با اخم گفت:

-تو حق انتخابی نداری.

اخمی کردم، واقعا از خودراضی بودنشو دوست نداشتم.

-دارم... من نمی خوام با مردی زندگی کنم که به جای حس امنیت مدام حس ترس رو در من به وجود میار.

از جام بلند شدم و قبل رفتن لحظه ای مکث کرد:

-ازدواج با دوام باید اساسش اعتماد باشه... من به شما حتی یک درصد هم اعتماد ندارم.

سریع برگشتم و با قدم های محکمی به سمت ساختمون رفتم.

قلبم اونقدر محکم می زد که حس می کردم کامیار صداشون رو می شنوه. من چطور تونستم اینقدر شجاع بشم که این حرفا رو بهش بزنم؟

مطمئن بعدا چنان توانی باید بخاطرش پس بدم که اسمم رو هم فراموش می کنم.

#p56

وارد خونه که شدم بابا با لبخند نگاهم کرد. خجالت زده سرم رو انداختم پایین و روی مبل نشستم.

دایی: کامیار نیومد؟

نگاهی به در انداختم و گفتم:

-میان...

همین موقع زندایی اومد و گفت:

-بفرمایید شام.

دایی بلند شد و گفت:

-من کامیار رو صدا میکنم شما برید.

بابا رفتیم سر میز و نشستیم روی صندلی ها. زندایی سنگ تموم گذاشته بود.

ای کاش زندایی میتونست جای مادرم باشه... اصلا ای کاش خود مادرم زنده بود.

یکم که گذشت دایی و کامیار هم اومدن. نیم نگاهی به کامیار انداختم .

چهره سردی داشت. نمیشد از چهره اش چیزی خوند. مقابلم نشست، با تعارف دایی شروع کردیم به خوردن.

بعد از خوردن شام که سوپ قارچ و زرشک پلو با مرغ بود تشکر کردیم. مردا که رفتن به ناچار ایستادم و تو جمع کردن وسایل به زندایی کمک کردم.

تو اشبزخانه کنار سینک ایستادم که بازوم رو زندایی گرفت:

-نیازی نیست نرگس جان... تو ظرفشویی میزارم.

خجالت کشیدم. عقب کشیدم و نگاهش کردم چطور ظرف ها تو ماشین می چینه.

کارش که تموم شد برگشت سمتم و گفت:

-دخترم...؟ اونروز کامیار دعوات کرد؟

#p57

چند ثانیه نگاهش کردم، بنظر می اومد عذاب وجدان داره. سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-نه. من میرم پیش بابا.

سریع از اشبزخانه اومدم بیرون و به سمت بابا رفتم و روی مبل تک نفره کنارش نشستم.

زندایی هم که اومد دایی گفت:

-خب... تاریخ عقد رو که مشخص کردیم... احمد اقا نظرت در مورد مهریه چیه؟!!

به زمین خیره شدم. بابا بعد از مدت کوتاهی گفت:

-به مهریه اهمیتی نمیدیم. فقط شروطی دارم که اونا تو سندشون ذکر بشه.

زیر چشمی به بابا نگاه کردم که دایی گفت:

-حتما... چه ظروطی؟

بابا: اول حق تحصیل و اشتغالش. اگر خواست کار کنه نباید مانعش بشن.

کامیار سریع گفت:

-قبوله.

بابا نگاهی به کامیار کرد و گفت:

-یه سفر به کربلا هم باید باشه.

کامیار شوکه به بابا نگاه کرد. اما بعد از چند لحظه گفت:

-چشم.

-و آخرینش حق طلاقه.

اخمای کامیار بلافاصله توهم رفت:

-چرا حاجی؟

بابا اخمی کرد و گفت:

-این مهمترین شرطمه جوون... حق طلاق باید با نرگس باشه.

کامیار نگاهی به دایی انداخت و گفت:

-مطمئن باشین خوشبختش میکنم!

نپاه معنی داری بهش انداختم. مشخص بود نمیخواد بعد از عقد طلاقم بده برای همین زیر بارش نمیره.

#p58

بابا لبخندی زد و گفت:

-میدونم پسرم... اما بالاخره جز شروطی هست که باید انجام بشه.

کامیار مشخص بود پریشونه، نمی خواست زیر بار بره.

یعد از مدتی بالاخره گفت:

-باشه.

دایی بخ وضوح نفس راحتی کشید .

بابت به زندایی نگاه کرد و گفت:

-میشه یه کاغذ و خودکار بیارین؟

زندایی بلند شد و رفت. وقتی برگشت بابا بسم الله ای گفت و مشغول نوشتن شد:

1 یک جلد کلام الله مجید و یک ایینه و یک جفت شمعدان.

سر بلند کرد و گفت:

-محل زندگیشون هم... نگاهی به من و کامیار انداخت و گفت:

-خونه ارو به سلیقه خودشون بگیرن. جهزیه اش هم هر موقع بخواد می تونه بخره.

مشکلی نیست. فقط نباید جز تهران جای دیگه ای برن. می خوام پیش خودم باشه.

کامیار: چشم.

بابا مورد دوم رو هم نوشت.

مکت کرد که دایی گفت:

-خب... حالا که مهریه ارو چیزی نمیگین بنویس 500سکه تمام بهار ازادی.

500تا سکه؟ بابا نگاهی به دایی انداخت و گفت:

-نه. 114تا به تعداد سوره های قران می نویسم.

نمیدونستم از این که بابا داره اینقدر همه چیز رو اسون میگیره ناراحت باشم یا نه.

خب دروغ چرا 500تا سکه میدونین یعنی چی؟اختلافش یکی دوتا نبود.

درسته قصد گرفتن مهریه ندارم و یه جورایی فرمالیته است اما به هر حال گفتنش هم شیرینه.

#p59

دایی حرفی نزد. از خداشونم بود. تمام مدت به زمین خیره بودم. بابا یه چیزایی در مورد خرید و ... هم نوشت و در نهایت خودش زیرشو امضا کرد .

انگار سند بردگی نوشتن امضا میکنن.

برگه و خودکارو سمتم گرفت، چقدر دلم می خواست بزnm زیر کاغذ اما بی حرف گرفتمش و زیر امضای بابا رو امضا زدم و به ترتیب همه امضاش کردن.

زندایی:

-خب پس موافکید صبح برن عقد و شیم یه جشن نامزدی بگیریم؟

بابا موافقت کرد که گفت:

-پس منو کامیار فردا میایم دنبال

نرگس بریم که لباس نامزدی بگیریم؟

دوباره چشمام پر از ترس شد. بابا. فت:

-باشه مشکلی نیست.

سریع گفتم:

-مگه شما نمیای بابا؟!!

بابا نگاه پر مکثی بهم انداخت وبعد گفت:

-نه عزیزم. فردا کار دارم. بعدشم منکه سر در نمیارم از این چیزا.

اخم کردم. دلشوره به جونم افتاد. باید چی کار می کردم؟

سرم رو انداخته بودم پایین و تو فکر بودم که بابا صدام زد.

بلند شدم و بعد از خدافظی اومدیم بیرون.

تو ماشین نشسته بودیم که یهو یاد موضوعی افتادم و برگشام سمت بابا:

-بابا؟

-جانم؟

-حالا که نمیاین... مبشه زنگ بزnm خاله مهری؟ یا عمه اتوسا؟

بابا نگاهی بهم انداخت و دوباره به جلو نگاه کرد:

-چرا؟

سرم رو انداختم پایین تا حین دروغ گفتن باهاش چشم تو چشم نشم:

-خب. زندایى مادرشوهر میشه منم تنها برم مثل ادمایى میشم که هیچ کسو ندارن.

#p60

-تو بیکس نیستى ...چرا اینطوری فکر مى کنی؟

با خجالت سرم روانداختم پایین. جوابشو ندادم که نفس عمیقى کشید و گفت:

-خیلى خب. زنگ میزنم عمه ات فردا باهات بیاد.

لبخند عمیقى رو لبم نشست. عمه از خاله مهرى تو این زمینه بهتر بود. چنان. کامیار رو مطمئن بودم فیتيله پیچ میکنه که عمرا بتونه یه ثانیه پیشم تنها باشیم.

وقتى رسیدیم خونه بابا زنگ زد به عمه و باهاش صحبت کرد و بعدم قطع کرد.

نفس راحتى کشیدم و وارد اتاقم شدم. درو که بستم نیشم تا بناگوشم باز شد.

بچرخ تا بچرخیم اقا کامیار... منو دست کم گرفتی.

گوشیم رو که برداشتم پیامى از کامیار برام اومده بود که نوشته بود:

-انگارى ديگه چیزی تو چنته نداری برای ادامه موش و گربه بازی.

ریز خندیدم. بدون این که جوابشو بدک موبایلم رو انداختم روی تخت و زیر لب گفتم:

-یه موش و گربه بازی نشونت بدم اون سرش ناپیدا.

*

درو برای عمه باز کردم. هیچ وقت این اندازه از دیدنش خوشحال نشده بودم.

خوشبختانه تنها بود و اتریساً دخترش رو نیاورده بود.

عمه با خنده بغلم کرد و گفت:

-سلام عزیزم... بهت تبریک میگم.

لبخندی زدم و گفتم:

-سلام عمه جون... ممنون بفرما تو.

-مرسی.

وارد خونه که شدیم عمه گفت:

-بابات نیست؟

یکم چاپلوسی که بد نبود؟ بود؟!

-بابا سرکار بود. گفت تنها برم ولی من گفتم شماحتما باشین... تنها که برم انگار هیچکی رو ندارم.

عمه گونمو بوسید و گفت:

-قربونت برم من. کار خوبی کردی عزیزم.

#p61

لبخندی زدم و گفتم:

-بشینین لطفا.

عمه رفت سمت مبل و من رفتم سمت اشبزخاته:

-کی میان؟

-فکر کنم الان دیگه برسن .

-چقدر دلم می خواد این شادوماد رو ببینم. زندایت رو دیدم اما اونو نه.

حق داره ... من خودم تا چند وقت پیش نمیدونستم کامیار پسر زنداییه.

براش یه لیوان شربت بردم که تشکر کرد.

با صدای زنگ ایفن، دلم از هیجان پیچید. از بابا خواسته بودم حرفی بهشون نزنه.
مطمئن چهره کامیار دیدنی بود.

-بله؟

-سلامدخترم...-

-سلام بفرمایید تو.

-نه دیگه بیا زودتر بریم؟

نیشم باز شد:

-چشم.

ایفن رو گذاشتم و به عمه نگاه کردم:.

-امدن ...بریم؟

-بریم عزیزم.

چادرمو از روی دسته مبل برداشتم و سرم کردم و رفتیم بیرون. در خونه ارو که باز
کردم اول من رفتم بیرون برای همین کامیار که کنار ماشین ایستاده بود با دیدنم
چشمش برقی زد و گفت:

-سلام خانوم خوشگ...-

اما وقتی عمه ارو دید رسماً حرف تو دهنش ماسید.

وارفته بود که عمه با دیدن قیافه اش خنده ریزی کرد. منم نیشم باز شد:

-سلام اقا کامیار... من عمه نرگسم.

کامیار با صدای وارفته ای گفت:

-خوشبختم.

زندایی که عمه ارو دید پیاده شد از ماشین و گرم احوال پرسى کرد. به کامیار نگاه کردم که دیدم با چشمای ریز شده نگاهم کرد. به سختی لبخندمو جمع کردم و رفتم سمت زندایی و بهش سلام کرد.

قبل از سوار شدن به ماشین کامیار اومد کنارم و اروم و زمزمه وار گفت:

-شیطون شدى؟! -

#p62

نگاهی به چشماش کردم و اروم.گفتم:

-موش و گربه بازی قواعد خودشو داره.

ابروش با حیرت بالا داد. سوار ماشین شدم و درو بستم . کامیار هم سوار ماشین شد و راه افتاد.

یکم که گذشت عمه گفت:

-اقا کامیار شكا شغلت چیه؟

به کامیار نگاه کردم، چون منم نمیدونستم اینو. وقتی نگاهش کردم متوجه شدم که از اینه وسط داره نگاهم می کنه.

کامیار: تو یه شرکت کامپیوتری مال دوستمه کار میکنم. درسم تموم بشه شرکت خودمو می زنم.

واقعا؟ نمیدونستم.

عمه : خوبه ایشالله همیشه موفق باشید.

کامیار: ممنون.

وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدیم.

*

نزدیک یک ساعت میشه که داریم مزون هارو می.گردیم اما هر پیشنهادی که میدیم عمه یه ایرادی روش میزاره. و میگه باید یه چیز خاص تری باشه. خودمم کلافه شدخ بودم و دلم می خواست سرم رو بکوبونم به دیوار. واقعا پشیمون بودم. لباس های شیک و قشنگی بودن اما نمیدونم عمه واقعا دنبال چیه. -اها... اون خیلی خوبه.

به لباس مد نظرش نگاه کردم. یه لباس قرمدمد تیره و براق. پفی و بالا تنه نیمه برهنه ای داشت.

از تصور خودم توش دلم قنچ رفت.

عمه دستمو گرفت و کشید داخل. روبه فروشنده گفت:

-سلام اون لباسو برای گرو بدید لطفا.

زنه به من نگاه کرد و گفت:

-عزیزم برو تو اون اتاق پرو لباست رو دربیاو ر تا من لباس رویارم.

با عمه وارد اتاق شدیم، بالا تنه لباسام رو که در اوردم لباسو فروشنده آورده. اتاق بزرگی بود. زندایی هم اومد و لباسو با کمکشون پوشیدم و زنه بنداشت رو اینقدر محکم بست که نفسم داشت بند می اومد.

عمه نگاه تیز بینی بهم انداخت و بعد گفت؛

-نه... خوشم نیومد.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که گفت:

-باید یه چیز خاص تر باشه.

فروشنده گفت:

-یه کار جدید دیروز برامون اآمده،می خواین بیارم پرو کنه.

عمه قبول کرد و فروشنده که رفت گفتم:

-خوشگله ها عمه.

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-بله خوشگله اما خوشگلتر تر این همه مطمئن هست.

بعد از چند دقیقه که خانومه برگشت با دیدن لباس تو دستش عمه لبخندی زد.

لباسو که پوشیدم عمه گفت:

-همینه... این خیلی خوشگلتره. بزار مادرشوهرت رو صدا کنم.

از اتاق رفت بیرون و فروشنده گفت:

-مامان خیلی سخت گیری داری؟!!

اهی کشیدم و چیزی نگفتم. ای کاش واقعا مامانم بود. اما نبود.

زندایی وارد اتاق شد. لبخندی زد و گفت:

-واقعا قشنگه... مبارکه عزیزم.

-ممنون.

لباسو در اوردم و لباسای خودم رو پوشیدم و رفتم بیرون. کامیار کلافه بود و این کاملاً مشخص بود.

بعد از کرایه کردن لباس از اونجا اومدیم بیرون. بعد از خریدن کفش پاشنه دار و هماهنگ کردن با ارایشگاه مد نظر عمه و همینطور سر زدن به یه تزئینات سفره عقد و سفارش یکی از سفره های پر از نجل به در خواست عمه کامیار گفت:

-اگر موافقید شام بریم یه رستوران.

عمه سریع قبول کرد و گفت خودش زنگ می زنه به بابا.

تمام مدت کامیار حتی نتونسته بود کلمه ای با من حرف بزنه.

وارد سفره خانه سنتی شدیم .

همون سفره خانه ای که تهش رسید به خونه کامیار و...

#p63

اخمام رو کشیدم توهم. با عصبانیتی که فقط باید تو خودم می ریختمش روی تختی با عمه نشستیم که کامیار گفت:

-اگر اجازه بدید منو نرگس بریم روی یه تخت اونوری بشینیم.

امیدم به مخالفت عمه بود اما عمه لبخندی زد و گفت:

-حتما برید.

نفسمو فوت کردم و بلند شدم و به سمت تخت انتخابی کامیار رفتم. اما تختی که نشون داد برای نشستن بدجور رو اعصابم رژه رفت.

داشت مستقیما اشاره می کرد به بلایایی که سرم آورده.

روی تخت نشستم و به کامیار نگاه کردم:

-هدف از آوردنمون اینجا چیه؟

لبخند جذابی زد و گفت:

-می خوام یادت نره که هر موقع که اراده کنم تو زیرمی.

اخمی از رک گویش کردم و گفتم:

-اره میبینم اراده اتو.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-توهم همچین بی زبون نیستی ها... مشخصه پشتت گرم باشه چنگ میندازی.

با اومدن گارسون سکوت کرد، گارسون:

-خوش اومدید... چی میل دارید؟

و منو رو بهم داد. گرفتم و بازش کردم و بعد از مدتی گفتم:

-چلو کباب سلطانی با ماست و دلستر

منو رو به سمت کامیار گرفتم اما اون منو رو به گارسون داد و گفت:

-منم سفارش خانم رو می خوام. در من اون تخت هم بامان.

گارسون نگاهی به اون سمت انداخت و گفت:

-چشم حتما.

منو رو گرفت و رفت سمت اونا .

کامیار رو به من گفت:

-ترسیدی دوغ سنتی سفارش بدی؟

با اخم فقط رومو ازش گرفتم که گفت:

-ای کاش عمه ات نبود میدیدم لباس رو تو تنت.
نگاهش نکردم چه برسه به جواب دادن که گفت:
-راستی موافقی نامزدی رو تو خونه ما بگیریم دیگه؟
سرم رو انداختم پایین، با انگشت های دستم مشغول بازی شدم و گفتم:
-برام فراقی نمی کنه.

#p64

حرفی نزد. منم حرفی نزدم که غدامون رو آوردن. بی اشتها بودم. با این که با وجود عمه
نمی تونست کاری بکنه اما باز می ترسیدم.
کامیار: بخور... مطمئن باش با وجود مادرم و عمه ات نقشه تجاوز برات نمی کشم.
-نه... کلا اشتها ندارم.
کامیار: بخور جون داشته باشی. چون مطمئن شب عقدمون نمیزارم از پیشم جم
بخوری. باید توان تحمل سالارمو داشته باشی.
صورتتم قرمز شد. سرم انداختم پایین مرتیکه بیشعور بی حیا...
خجالتم نمی کشه .
خندید و گفت:

-نگاه چه قرمز شده. اوخی. تو هنوز با دوبار هم خوابی ازم خجالت می کشی؟ جایی از
بدنت نمونه که ندیده باشم ها.
دلم می خواست خفه اش کنم. اگر از بابا نمی ترسیدم می رفتم بهش می گفتم بهم
تجاوز کرده و اونوقت بابا کامیار رو زنده نمی زاشت . حداقل حقشو می زاشت کف
دستش .

اما الان می ترسم که منم مواخذه بشم.

بعد از خوردن شام کامیار شام رو حساب کرد و سوار ماشین شدیم. عمه کنار گوشم گفت:

-فردا اتریس رو می فرستم بیاد باهات رقصیدن تمرین کنه.

باتعجب گفتم:

-چرا؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-برای چی داره؟ مطمئن شب نامزدیتون دخترای ترشیده زیاده که بیان جلو شوهرت جولون بدن... باید یه عشوه و نازی بریزی که چشمش فقط به تو باشه یا نه؟

لب گزیدم و فقط سر تگون دادم. فکر رقصیدن جلوی کامیار اونم وقتی همه دارن نگاهم می کنن باعث اشفته گیم می شد.

#p65

وقتی رسیدیم خدافظی کردیم و وارد خونه شدیم. بابا منتظرمون بود. خسته نباشیدی همون گفت و نشستیم. بابا چایی تازه دم گذاشته بود که برامون ریخت و عمه سیر تا پیاز کارهایی که امروز کرده بودیم و برای بابا تعریف کرد. در نهایت گفت فردا صبح اتریس رو می فرسته تا باهام رقصیدن تمرین کنه.

عمه که رفت منم سریع شب به خیر گفتم و به اتاقم پناه بردم.

موهای بلندم رو به سختی بالای سرم دم اسبی محکم بستم و از اتاق رفتم بیرون. روبه روی تی وی نشستم که زنگ ایفن بلند شد. از توی تصویر می تونستم اتریس دختر عمه ارو ببینم

درو براش باز کردم و خودم رفتم استقبالش.

بهش لبخندی زدم که او مد نزدیک و گفت:

-حب پس توهم رفتی قاطی مرغ و خروسا دیگه؟

خندیدم و گفتم:

-انگار تو قاطیشون نیستی.

خندید و چشمکی زد:

-من که خیلی وقته قاطیشونم.

بغلم کرد و گونمو بوسید:

-بهت تبریک می گم عزیزم. وقتی مامان بهم گفت اصلا باورم نمیشد.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-مرسی... بیا تو.

وارد خونه که شد چادرشو در آورد و گفت:

-دایی نیست؟

-نه... شب میاد.

چشمکی زد و گفت:

-خوبه پس کلی وقت داریم.

لبخند زدم و گفتم:

-لباست رو در بیار ... من برم یه شربت بیارم.

-فدات. میزارم تو اتاقت.

-باشه.

وارد اشبیزخانه شدم و چند تا لیوان شربت ریختم و بردم به حال. اتریسای هم اومد و شربتش رو که خورد. موبایلش رو برداشت و یه اهنگ شاد گذاشت و گفت:

-پاشو ببینم چی تو چنته داری؟

با خجالت گفتم:

-بیخیال...

#p66

چشم غره بامزه ای بهم رفت و گفت:

-نشوم ها... تو اونقدر باید برای شوهرت ناز و عشوه بیای که چشمش فقط دنبال تو باشه.

حس کردم گونه هام قرمز شدن که گفت:

-منومجید که ازدواج کردیم مامان فرستادتم کلاس رقص ... باورت نمیشه اینقدر رقصیدنم رو دوست داره که هر شب ی ساعتی رو حتما براش قر میدم.

لبخندی زدم. مسلمه... چون مجید عاشق اتریساست. اتریسای بلند شد و گفت:

-اصلا پاشو عکس اقاتون رو بیار ببینم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-من که عکسش رو ندارم... وایسا فکر کنم تو پروفایل تلگرامش باشه...

به سمت اتاقم رفتم، موبایلم رو برداشتم و به پیش اتریسای برگشتم.

عکس پروفایلشو که اوردم گرفتم سمت اتریساً.

اتریساً واووو طولانی ای گفت و رو به من گفت:

-این خیلی خوشتیپه ها... از کجا تورش کردی شیطون؟

لبخند خجالت زده ای زدم و گفتم:

-پسر خونده داییمه.

خندید:

-خب پس فامیله ...

داشت عکسش رو نگاه می کرد که یهو جیغ خفه ای کشید، با تعجب گفتم:

-چیشد؟

اما اون خشکش زده بود. یهو رنگم پرید، رفتم سمتش و به صفحه موبایلم نگاه کردم.

لعنتی رفته بود تو چتش و کامیار چند تا عکس جدید از زمان بیهوشیم فرستاده بود.

سریع موبایل رو ازش گرفتم که اتریساً با تته پته گفتم:

-این چی بود نرگس؟ تو...توباهاش رابطه داشتی؟

اشک سریع تو چشمام حلقه زد، می خواستم سریع بهش توضیح بدم اما زبونم به لکنت

افتاده بود:

-ممم...من نمی خواستم... بهم ... بیهوشم...کرد...ت...

صورتتم خیس از اشکم شد. ترسم از قضاوت اشتباهش بود. چشماش پر از اشک شد، با

لحن اروم و پر از ترحمی گفت:

-بهت تجاوز کرده؟

سرم رو تکون دادم که گفت:

-الهی... بمیرم برات... بخاطر همین داری باهاش ازدواج می کنی؟

#p67

سرم رو انداختم پایین کخ بغلم کرد. چقدر خوب بود که اون فهمید. دلم گرفته بود و درد و دل کردن می خواست. ناخواسته سر دلم باز شد و حرفام رو زبونم سرازیر شد:

-داییم و زنداییم میگن عقد کنیم بعد از عقد طلاقمو میگیرن... ولی تاحالا نتونستن کامیار رو کنترل کنن...

-پس داییت خبر داره... واقعا که من جاش بودم این پسره احمق رو می کشتم. به چه حقی همچین کاری کرده؟

-هر دفعه... تنها میشدیم... برای همین همش یا بابا رو مجبور میکردم دنبالمون بیاد. اما دیروز که نیومد گفتم عمه باشه... نمیدونم دفعه های بعد رو چی کار کنم... م... نمیدونم شاید یک ساعت گریه کردم و درد و دل کردم باهاش.

اتریسا هم تمام مدت در سکوت به حرفام گوش می کرد و بعد از مدتی که بالاخره اروم شدم گفتم:

-ببخشید. سرتو درد آوردم.

-دیونه... معلومه که باید بهم می گفتی... از کی این هارو تو خودت ریخته بودی؟.

سرم رو انداختم پایین که گفت:

-نرگس ... یه سوال می خوام ازت بپرسم با دقت جواب بده.

منتظر نگاهش کردم که گفت:

-تاحالا قرص خوردی؟ باردار نشی یه وقت!؟

خجالت زده گفتم:

-نه... داخلم ... نریخته.

نفس راحتی کشید و گفتم:

-از من میشنوی یا قرص بخور یا امپول بزن. چون اگر بخواد لجبازی کنه ممکنه بخواد
باردارت کنه!

با ترس نگاهش کردم و گفتم:

-نه... نمیخوام باردار بشم.

کمی فکر کرد و گفتم:

-تو دوره نامزدی منو مجید... مجید پرده ام رو زد اما چون نامزد بودیم نمی خواستیم
باردار بشم برای همین رفتیم پیش دکتر و یه راه پیشگیری مطمئن خواستیم اونم امپول
رو پیشنهاد کرد.

#p68

با امید نگاهش کردم:

-می خوای امروز بعداظهر باهم بریم دکتر... مادر دوستمه.

سری تگون دادم و گفتم:

-اره حتما.... مطمئنان بعد از عقد نمی تونم کامیار رو کنترل کنم.

-خیلی خب. من الان زنگ می زنم توهم آماده شو تا زنگ میزنم اومدم باهم رقصیدن
تمرین کنیم.

با تعجب گفتم:

-تو که میدونی دیگه چرا تمرین کنم؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-عزیزم... درسته که بهت تجاوز کرده اما مطمئن یه نیمچه علاقه ای بهت داره. تو تواین مدتی که قراره زنش باشی خوب دلبری کن... وقتی خواستی طلاق بگیری چیزی از دست نمیدی. اتفاقا میگن زنش خیلی خوب بود و ... اون بود که ادم نبود و هرز می رفت.

لبخندی زد و چشمکی زد:

-تا میتونی اذیتش کن.

موبایلش رو برداشت و شماره ای گرفت:

-الو سلام نفیسه جون خوبی عزیزم؟

....-

-فدات گلم... راستش میخوام امروز بعدازظهر یه نوبت ویژه از مطب مامانت برام بگیری...

...-

-نه برای خودم نیست. برای دخترداییم می خوام. میشع وقت بگیری؟

...-

-مرسی عزیزم پس خبر از تو منتظرما...

...-

-قربانت خدافظ.

تماس رو قطع کرد و گفت:

-الان یه اهنگ توپ میزارم. اول من باهاش می رقصم نگاه کن بعد نوبت توعه...

#p69

اتریسا یه اهنگ شاد گذاشت و باهاش رقصید و دوباره از اول گذاشت و منتظر به من نگاه کرد. یکم اروم باهاش خودم رو تکون دادم اما به نظر خودم خیلی مسخره شد برای همین وایستادم و با صورت قرمز شده گفتم:

-ولش کن...

-چی چی رو ولش کن... زود باش ببینم.

تا ظهر یکم باهام کار کرد. مجبورم کرد جلوی آینه برقصم تا بتونم خودم رو ببینم.

ظهر بود که زنگ زدم غذا آوردن خوردیم و دوباره تکرین رقص انجام دادیم

بعداظهر که شد اتریسا گفت:

-خب آماده شو بریم پیش مادر دوستم.

شری تکون دادم و به اتاقم رفتم. آماده شدم و باهم اومدیم بیرون. سوار ماشین شدیم و راهی مطب مورد نظر شدیم.

-اتریسا... میگم یه وقت دیگه باردار نشم؟

-نه دیونه.. نترس.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اروم باشم.

بالاخره رسیدیم،ماشینو پارک کرد و پیاده شد. باهم به سمت ساختمون رفتیم. وارد

مطب شدیم. دیدن زنایی که باردار بودن با شکم برآمده که روی صندلی ها نشسته

بودن کمی نگرانم کرد. نکنه باردار باشم؟

با منشی صحبت کرد و روبه من گفت:

-بشینیم... چند نفری جلوتر از ما هستن.

بی حرف روی صندلی ها کنار هم نشستیم.

سرم رو انداختم پایین. لعنتی ... حس می کردم نگاه هاشون زیادی سنگینه. خب به شماها چه من چه شکلیم که اینطوری خیره شدین به من.

بالاخره بعد از نیم ساعت رفتیم داخل. انگار اتریس رو میشناخت که گرم حالشو پرسید و گفت:

-چطوری دخترم...؟

اتریسا: ممنون خاله جان... برای درستم اومدیم. چند وقت دیگه جشن نامزدیشه اما نمیخواه باردار بشه.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-خب ... اینقدر مطمئن تو نامزدی نمیتونین مراعات کنین؟

اتریسا نگاه مرددی به من انداخت و بعد اروم با لحن خاصی گفت:

-چی بگم خاله جان؟ نامزدیش از سر اجباره. مرتیکه اشغال بهش تجاوز کرده و مجبوره باهاش عقد کنه. اما چون بعد از عقد می خواد طلاق بگیره نمیخواه باردار بشه که پاسوز بشه.

سری به تاسف تکون داد و گفت:

-متاسفم دخترم بابت این اتفاق. بسیار خب شلوار تو دربیار روی صندلی معاینه بشین بیام معاینه ات کنم.

چادرم رو در اوردم و رفتم سمت پرده.

پشت پرده یک صندلی بود. شلوار و لباس زیرمو در آوردم و روی صندلی نشستم. هنوز نیومده من داشتم از خجالت اب می شدم.

بعد از چند ثانیه دکتر اومد. دستکش دستش کرده بود.

-پاهاتو بزار روی این دسته ها.

پاهامو که روی صندلی ها گذاشتم یه جورایی کامل پاهام براش باز کرده بودم .

نگاه دقیق انداخت و دوتا انگشتش رو وارد کرد که لب گزیدم .

صاف ایستاد و همونطور که دستکش هاش رو در می آورد گفت:

-خیلی خب. لباستو بپوش بیا.

سریع لباسمو پوشیدم و رفتم پیش اتریسا نشستم دکتر به اتریسا گفت:

-عزیزم میشه بیرون منتظر بمونی؟

اتریسا لبخندی زد و گفت:

-البته.

نگران رفتنش رو نگاه کرد در که بسته شد دکتر گفت:

-چندبار رابطه داشتی؟

خجالت زده قرمز شدم سریع و گفتم:

-دوبار.

سری تکون داد و گفت:

-اولین بار که پرده ات رو زد ... اروم بود یا با خشونت؟

-نمیدونم... بیهوشم کرده بود.

-سری دوم چی؟

کمی فکر کردم و گفتم:

-نمیدونم... درد داشتم.

سری گفت و یه چیزایی نوشت و گفت:

-از آخرین بار چند روز می گذره؟

-فکر کنم ی هفته.

-ببین عزیزم احتمال میدم سریع اول اماده ات نکرده و با خشونت زده باشه پرده اتو. سری دوم هم احتمالا خشونت داشته که باعث شده زخم پرده ات ترمیم نشه. الانم یه زخم و از رده گی کهنه داره که داره می نویسم حتما اون هارو سر موقع استفاده کن چون ممکنه عفونت کنه. درمورد امپول هم برات نوشتم، تهیه اش که کردین بیارین همینجا میگم برات تزریق کنن.

-ممنون.

نسخه اش رو مهر و امضا کرد و گرفت سمتم، تشکر کردم و چادرمو که پوشیدم اومدم بیرون.

کامیار وحشی...

#p71

از مطب خارج که شدیم اتریسا سریع گفت:

-چی می خواست بگه که منو انداخت بیرون؟

-هیچی... فقط می خواست بگه کامیار زیادی وحشی بازی در آورده و زخم کرده.

هین ارومی کشید و گفت:

-مرتیکه بیشعور... حقشو باید بزاریم کف دستش.

-بیا بریم اون داروخانه.

-باشه بریم.

وارد داروخانه شدیم و داروهارو که خریدیم برگشتیم مطب دکتر. پزشک دستیارش برام امپول رو زد و اومدیم بیرون.

با صدای زنگ موبایلم گفتم:

-حتما باباست می خواد ببینه کجاییم!

اتریسا: بگو اومدیم یکم دور بزنیم.

گوشیم رو از توی کیفم در اوردم، اما با دیدن شماره کامیار اخمام رو کشیدم توهم، مکثم تو جواب دادن طولانی شد که اتریسا گفت:

-چی شده نرگس؟ کیه؟

-کامیاره؟!

اتریسا:براب چی بهت زنگ زده؟

نگران نگاهش کردم و گفتم:

-نمیدونم.

اتریسا:جواب بده و محکم و جدی باها حرف بزن.

انگشتم رو روی صفحه موبایلم کشیدم و موبایل رو گذاشتم کنار گوشم:

-بله؟

-سلام عسلم... کجایی؟

صورتتم از نسبتی که بهم گفته توهم شد. و اروم گفتم:

-سلام... چی کار دارین؟

-می خوام بدونم کجایی؟

-بیرونم.

-جووون کجا دقیقا؟

-به تو ربطی نداره.

اتریس جلوم ایستاده بود و نگاهم می کرد که با شنیدن صدای کامیار اونم دقیقا نزدیکم از جا پریدم و وحشت زده برگشتم سمتش:

-می خوای عملی نشونت بدم بهم ربطی داره یا نه؟

#p72

شوکه و پر از ترس داشتم نگاهش می کردم و عملا لال شده بودم که اتریسا با یه لحن خشنی گفت:

-جراتشو نداری.

کامیار نیم نگاهی به اتریسا انداخت و گفت:

-میری یا با مگس کش لهت کنم؟

اتریسا جیغ نسبتا بلندی کشید و گفت:

-برو گمشو مرتیکه چرا مزاحمت اییجاد می کنی؟!

هم من هم کاميار با چشماي گرد شده نگاهش كرديم كه دوتا مرد كت و شلواري كه اونجا بودن با حرف اتريسا رفتن سمت كاميار و گفتن:

-برو رد كارت ...

كاميار عصبي گفت:

-زنمه... چي ميگي واسه خودت.

مردا به من نگاهي انداختن كه اتريسا سريع گفت:

-دروغ ميگه خواهر من ازدواج نكرده اصلا ...

يي از مردا رو به اتريسا گفت:

-شما بريد ابجي.

كاميار: چي چي و بريد... ميگم زنمه احمقا...برر..

خوات بياد سمتمون كه مردا جلوشو گرفتن، اتريسا هم سريع دستمو گرفت و كشيد .

سوار تاكسي كه شديم خنديد و گفت:

-ديدی؟ يه جيغ كافي بود تا به عنوان مزاحم گير بيوفته... تو چرا لال شدي ؟

نفسمولرزون دادم بيرون و گفتم:

-هر وقت ميپينمش از ترس انگاو مي خوام سخته كنم.

سري به تاسف تكون داد و گفت:

-با اين وضعيتي كه تو داري بعيد ميدونم بتوني طلاق بگيري.

با وحشت نگاهش كردم كه گفت:

-والا... اينطوري تا يه نگاه بهت ميندازه خودتو خيس مي كني...

سرمو ناراحت انداختم پایین که دستمو گرفت و گفت:

-اینقدر مظلوم نباش نرگس... اینطوری اون هرچقدر که بخواد ازت استفاده میکنه و بعد
میندازه اتت یه گوشه و با یکی دیگه سرگرم می شه

#p73

اشک تو چشمام حلقه زد. حق با اون بود. از پنجره به بیرون خیره شدم که دستمو
گرفت، برگشتم سمتش که گفت:

-اگر این حرفا رو میزنم چون دوستت دارم... از من یه نصیحتی بشنو نرگس... براش
دلبری کن.. ناز و عشوه بیا و دست نیافتنی باش براش .

نگاهی به راننده انداخت و بعد کنار گوشم اروم گفت:

-شب عقدتون فکر نکنم بتونی فرار کنی ... اینقدر اونشب براش ناز بیا که نتونه چشم
ازت برداره.

وقتی رسیدیم اتریسا خدافظی کرد و رفت. منم رفتم داخل. به بابا سلام کردم و به اتاقم
رفتم، لباسام رو که عوض کردم موبایلم رو برداشتم. کامیار چند تا پیام پر از تهدید برام
فرستاده بود.

حق با اتریساست... من باید بتونم کامیار رو عاشق کنم.

وارد تلگرام شدم و رفتم تو پروفایلش و عکساش رو باز کردم و نگاهش کردم.

واقعا مرد خوش قیافه ای بود. ازاوناه که خیلی ها ارزوشو دارن.

با اومدن پیام از عکساش اومدم بیرون و وارد پی ویش شدم.

-اون کی بود امروز کولی بازی در آورد؟

نیشخندی زدم و نوشتم:

-دخترم عمه ام.

-خب... میگم چرا اینقدر شبیه هم بودن... جفتشون هم رو مخ بودن.

اخمی کردم و نوشتم:

-دوباره اشون درست صحبت کن.

-و اگه نخوام چی؟

با فکری که یه باره به ذهنم رسید سریع نوشتم:

-کاری میکنم شب عقد نتونی یه دقیقه هم باهام تنها باشی..

#p74

به محض فرستادن پشیمون شدم. لب گزیدم، چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم:

-اروم باش نرگس...

چشمام رو باز کردم دیدم نوشته:

-فکر میکنی بتونی همچین کاری کنی؟

اب دهنم رو قورت دادم و نوشتم:

-اره .

-خیلی خب... پس یه قراری می زاریم.

چیزی ننوشتم که دوباره پیام فرستاد:

-اگر تونستم اون شب تورو پیش خودم نگه دارم حق جدا شدن از من رو نداری. باید تا

ابد مال من بمونی.

لب گزیدم. می دونم که احتمال انجام این کارو میتونه برام غیر ممکن باشه.

نفس عمیقی کشیدم و نوشتم:

-نه... همچین شرطی نمیبندم ...

ایموجی خنده گذاشت و نوشت:

-شرط بسته شده... راه برگشتی نیست.

عصبی نوشتم:

-باشه ...

بعدم موبایلم رو پرت کردم رویتخت. بلند شدم و رفتم سمت ایینه. به خودم نگاه کردم .

من می تونم. اون شب حسابی تشنه ات می کنم بعدم کاری می کنم نتونی حتی دستمو بگیری... حالا ببین.

موبایلم رو برداشتم و برای اتریسا تو تلگرام فرستادم:

-اهنگ هارو برام بفرست یکم تمرین کنم.

بعد از چند دقیقه نوشت:

-مثل این که عاقل شدی... الان برات می فرستم.

بعد از پنج دقیقه اهنگ ها رو که دانلود کردم گذاشتم و صدا رو خیلی کم کردم تا یه وقت صدا نره بیرون.

جلوی ایینه ایستادم و مشغول رقصیدن شدم.

#p75

*

فردا عقدمونه اما از امروز خواب از چشمام رفته.

خیلی فکر کردم که برای فردا چی کار کنم تا شب پیشش نمونم و در نهایت هیچی به ذهنم نرسید.

تنها کسی که میتونست نذاره باباست که من عمرا هیچ وقت روم نمیشه بهش همچین حرفی بزنم.

برای فراموشی نسبی تصمیم گرفتم برم دوش بگیرم و شیو کنم. حوله برداشتم، می خواستم برم سمت حموم که موبایلم خورد.

با تعجب راه رفته ارو برگشتم و موبایلم رو برداشتم.

اتریسا بود:

-بله؟

-سلام عروس خانم حال شما؟

-سلام خوبم.

-چی کار می کنی؟

نگاهی به حوله دستم انداختم و گفتم:

-می خواستم برم حموم.

-نری ها... الان منو مامان میایم دنبالت بریم اپلاسیون.

با تعجب گفتم:

-بریم چی؟

خندید و گفت:

-اپلاسیون... ببینم هنوز که نزدی پشما تو؟!!

خجالت زده گفتم:

-نه... الان میخواستم برم.

-چه بهتر... نری ها... الان میرسیم. حاضر شو. فعلا

تماس رو قطع کرد. پوفی کردم و حوله ارو گذاشتم تو کمد و رفتم سمت جالباسی و لباس پوشیدم.

اماده از اتاق رفتم بیرون. بابا نبود، روی مبل نشستم که زنگ خونه زده شد. با دیدن چهره اتریسا درو باز کردم و رفتم بیرون.

اتریسا بین در ایستاده بود. منو که دید گفت:

-بیا.

سلامی بهش کردم و سوار ماشین شدم. عمه پشت فرمون نشسته بود سلامی بهش کردم و سوار ماشین شدم.

عمه: سلام عزیزم.

اتریسا هم سوار شد و عمه راه افتاد.

-عزیزم بهتره از این به بعد اپلاسیون کنی... تیغ و ژیلت پوستت رو زمخت میکنه.

فقط سر تگون دادم و هیچی نگفتم. خب من مادری نداشتم اینارو یادم بده. اینا هم چیزایی بود که تو مدرسه مربی بهداشت معمولا توضیح میداد برای همه..

#p76

بالاخره یه جا ماشینو نگه داشت، پیاده شدیم و به سمت سالن زیبایی ای رفتیم وارد که شدیم یه خانومی اونجا بود که گفت:

-سلام خوش اومدید.

تشکری کردیم و وارد شدیم، البته موبایلامون رو گرفت.

عمه به سمت خانومی رفت و گفت:

-دختر برادرمه ... گفته بودم.

لبخندی زد و گفت:

-تبریک میگم بهت عزیزم... برو تو تخت 3لباسات رو دربیار تا سمیه جون بیاد.

با تعجب به اتریس نگاه کردم که دستمو گرفت و کشید. بین هر تخت و کلی پرده زده بودن که دیدی نداشت به اونوری.

-لباساتو دربیار روی این دراز بکش.

با تعجب گفتم:

-چرا؟

خندید و گفت:

-نترس قرار نیست امپولت بزنی. زود باش دیگه.

اخمی کردم و گفتم:

-خب تو برو بیرون.

سری به تاسف تگون داد و گفت:

-منو مامان هم برای اپلاسیون میریم. کارتموم شد رو صندلی بشین میایم.

فقط سر تگون دادم.

لباسام رو در اوردم، بجز لباس زیرام. خب روم نمیشد واقعا.

بعد از چند ثانیه یه خانومی با تاپ و شلوارک که یه سری وسیله دستش بود اومد داخل.

لبخندی بهم زد و گفت:

-سلام گلم... اونارو هم در بیار دراز بکش.

دیگه نتونستم چیزی بگم در اوردم و با خجالت روی شکم دراز کشیدم که گفت:

-از دستات شروع میکنم. رو پشت دراز بکش.

با صورتی قرمز شده چرخیدم که ملافه ای روم انداخت و گفت:

-اولین باره برای اپلاسیون میای؟

-اره.

خندید و گفت:

-دفعه اول یکم بنظر بد میاد اما وقتی تاثیر رو ببینی هر دفعه میای.

چیزی نگفتم. ماده زرد رنگ گرمی رو روی دستم مالید و یکم صبر کرد. بعد از چند ثانیه اون مادره سفت شد و با ناخنش یه گوشه اش رو جدا کرد و بعد یه دفعه کشیدش کت ناخواسته جیغ خفه ای کشیدم.

به دستم نگاه کردم اون قسمت دیگه هیچ مویی روش نبود.

*

در خونه ارو بابا باز کرد، زیر پتو کز کرده بودم و تازه به عمق فاجعه ای که می خواست
برام اتفاق بیوفته پی می بردم.

ازدواج با کامیار...

لرز کردم. سریع پتو رو بالا در کشیدم. صدای بابا رو میشنیدم که داشت بهعمه توضیح
می داد:

-نمیدونم اتوسا... یه کلمه حرف نمیزنه! لرز کرده از زیر پتو نمیاد بیرون.

عمه و اتریسا وارد اتاق شدن، عمه نگاهی به بابا انداخت و گفت:

-توبرو داداش من باهاش حرف میزنم.

بابای هوفی کشید و رفت، چشمام پر از اشک شد. عمه نگاه مهربونی بهم انداخت و
گفت:

-چیشده اخه دخترم؟

سرم رو انداختم پایین و بیشتر تو پتو موچاله شدم.

اتریس رو به عمه گفت:

-مامان شما برو لطفا.. منو نرگس حرف همو بهتر می فهمیم.

عمه نگاه مرددی بهم انداخت و بعد در گوش اتریسا چیزی گفت و رفت. اتریس در اتاق
رو بست و اومد سمتم. دستمو گرفت و گفت:

-می ترسی؟

با بغض نگاهش کردم و گفتم:

-نباید بترسم؟

لبخندی زد و گفت:

-خب... معلومه ازدواج ترس داره اما عزیز دلم مطمئن کامیار هم یه قلقلی داره. نرگس جان الان وقت جا زدن نیست. باید تا نیم ساعت دیگه محضر باشیم مگر اینکه برات مهم نباشه که دایی بفهمه.

با ترس نگاهش کردم و گفتم:

-نه... نباید بفهمه.

لبخندی زد و گفت:

-پس پاشو عزیزم... من مطمئنم کامیار تورو خیلی دوست داره که از یک ساعت پیش مدام داره به دایی زنگ میزنه که دیر راه نیوفتین.

#p78

اشک از چشمم ریخت که دستمو گرفت و کشید:

-لوس نشو نرگس. زود دست و صورتت رو بشور بیا تا من لباس رو آماده کنم.

بلند شدم. احساس سرما می کردم و می دونستم که عصبیه. اما امروز حق مخالفت نداشتم.

راهی سرویس شدم. دست و صورتم رو شستم و اومدم بیرون، نرگس یه دست مانتو شلوار سفید مجلسی که دیروز بعد از اپلاسیون رفتیم خریدیم رو آماده گذاشته بود روی تخت. روسری سفید ساتن با طرح های محوش هم گذاشته بود.

اهی کشیدم و رو به اتریس گفتم:

-برو بیرون عوض کنم میام.

باشه ای گفت و رفت. تو ایینه به خودم نگاه کردم. رنگم پریده بود و لبام ترک خورده. یاد اصلاح دیروز افتادم اخم کردم. ابروی چیده شدم چهره ام رو خیلی تغییر داده بود. لباسارو پوشیدم، چادر لبنانیمو هم سرم کردم و موبایلم رو برداشتم و رفتم بیرون. همه اشون لبخندی زدن و مبارکه گفتن.

اتریسا اومد سمتم و رو به بابا گفت:

-ببخشید دایی جون... این با این چهره بی روح بیاد که داماد فرار میکنه .

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که بابا خندید:

-موافقم.

اتریسا دستمو گرفت کشید سمت اتاق. روی تخت نشوندم و دست کرد تو کیفش خط چشم در آورد که با تعجب گفتم:

-می خوای ارایشم کنی؟

-بله می خوام ارایشتم کنم .

دیگه چیزی نگفتم اونم یه خشم خیلی نازک روی پلکم کشید و یه رژ لب هم رنگ لبم برام زد.

-بهتر شد. پاشو بریم که الان باید محضر می بودیم.

از خونه که اومدیم بیرون متوجه شوهر اتریسا شدم که با شوهر عمه تو ماشین منتظرن.

طفلی ها.

منو بابا با ماشین بابا راه افتادیم و بقیه هم با ماشین مجید شوهر اتریسا.

دستام عین یخ شده بود. می دونستم بعد از عقد باید بریم ارایشگاه تا برای شب که جشن میگیریم تو خونه داییشون ارایشم کنن .

اما واقعا برای اخر شب استرس داشتم.

بابا: دخترم این همه استرست برای چیه؟

لب گزیدم و تو دلم یه خاک بر سرت نثار خودم کردم وگفتم:

-هیچی بابا... فقط استرس دارم دیگه...

خندید و گفت:

-نگران نباش دخترم ... کامیاریه نگاه چپ بهت بندازه با خودم طرفه.

#p79

لبخند تلخی زدم و به بیرون خیره شدم.

دلم از استرس می پیچید.

گوشی بابا زنگ خورد، در آوردش و نگاهی به صفحه انداخت و خندید:

-چه داماد هولی دارم.

با استرس نگاهش کردم که جواب داد و گذاشت رو بلند گو:

-بله؟

-سلام احمد اقا... کجایی؟

-سلام پسر.. نزدیکیم! ده دقیقه دیگه میرسیم.

-اهان باشه... اخه دیر کردید نگران شدم.

تعجب کردم. پسره چاپلوس نگاه چطوری با بابا داره حرف میزنه.

بابا خندید و گفت:

-نرگس که تا یک ساعت پیش پشیمون شده بود قصد اومدن نداشت اما خب... بالاخره باهاش صحبت کردیم رضایت داد آماده بشه بیایم.

چشمکی به من زد، تو دلم نالیدم. اخه چرا الان باید اینو بگی پدر من؟! مطمئن کامیار از دماغم در میاره.

کامیار با صدای وارفته ای گفت:

-چرا اخه؟

بابا خندید و گفت:

-دیدیش از خودش بپرس. ما دیگه الاناست برسیم فعلا.

تماس رو قطع کرد، دستای یخ زده ام رو بیشتر تو هم پیچیدم. من این وضعیت رو دوست ندارم.

با استیصال به بیرون خیره شدم، خدایا خودت کمکم کن.

وقتی بالاخره رسیدیم کامیار جلوی در محضر ایستاده بود، با دیدنش یه جورایی خشکم زد. اومد سمتمون و درو برام باز کرد. ایشش دلم قیلی ویلی رفت.

از ماشین پیاده شدم. جرات نگاه کردن بهش نداشتم، با سر پایین فقط یه سلام اروم دادم.

اونم جوابم رو اروم داد، کامیار با بابا و اقا مسعود(شوهر عمه ام) و مجید دست داد و همه ارو راهنمایی کرد سمت بالا.

اتریسا اومد پیشم، با استرس دستشو گرفتم که برام چشمی درشت کرد و گفت:

-چرا اینقدر یخ کردی تو؟

اب دهنم رو قورت دادم و اومدم جوابش رو بدم که کامیار از پشت سرمون.گفت:

-چرا وایستادین؟

با ترس از ناگهانی بودنش چشمم رو بستم که اتریساً برگشت سمتش و چشم غره ای بهش رفت، بعدم دست منو کشید.

وارد محضر که شدیم به زور به یکی از خاله هام و یکی از عموهام که برای محضر بابا دعوت کرده بود لبخند زدم و به زور جواب تبریکاشون رو دادم.

از طرف زندایی هم فقط یه داداشش و یکی از عمو های واقعی کامیار با زنش اومده بودن.

بعد از احوال پرسی روی صندلی ها نشستیم، زندایی چادر رنگی سفیدی رو آورد سمتم و با کمک اتریساً با چادر سیاهم عوض کردم.

کنار کامیار روی مبل دو نفره سلطنتی نشسته بودیم و به دستای یخ زده ام نگاه می کردم که عاقد شناسنامه هامون رو خواست. بابا و دایی شناسنامه هارو دادن و بعد از وارد کردن مشخصات شروع کرد به خوندن خطبه و در نهایت اضافه شدن یه باب منزل مسکونی به مهریه که باعث شد با تعجب از ایینه به کامیار نگاه کنم.

اینقدر پول داشت یه خونه به نامم کنه؟

نوبت به بله گفتنم که رسید می خواستم بزنم زیر همه چیز اما واقعا جراتش رو نداشتم. برای همین با صدای ارومی گفتم:

-با اجازه پدرم... بله!...

همه دست زدن، سرم رو انداختم پایین، روم نمیشد به کسی نگاه کنم، کامیار هم که بله ارو گفت زندایی اومد سمتمون و اول کامیار رو بوسید بعد منو .

حلقه هامون رو داد بهمون.

کامیار حلقه منو از جعبه در آورد و دستشو گرفت سمتم تا دستمو بهش بدم، اروم دستم بردم سمتش، وقتی دستمو گرفت لحظه ای مکث کرد، بعد حلقه ارو اروم تو انگشتم کرد، منم حلقه رو در اوردم و سعی کردم بدون اینکه دستم بهش برخورد کنه دستش کنم.

وقتی حلقه هارو دست هم کردیم بابا هومد سمتمون و تبری گفت و بوسیدمون.
و به نوبت همه اومدن.

وقتی دوباره تو جامون ایستادیم اتریس با یه ظرف عسل اومد سمتمون، کامیار پیش قدم شد و انگشت کوچیکه اشو کرد تو ظرف عسل و اروم آورد سمت دهنم.
حس کردم صورتم قرمز شد... این چه رسم مسخره ای اخه؟!

#p81

اروم دهنم رو باز کردم وقتی انگشتش رو وارد دهنم کرد، به زور تونستم خودم رو راضی کنم یه مک اروم به سر انگشتش بزنم، وقتی سرمو عقب کشیدم منم فقط سر انگشتم رو عسلی کردم و بردم سمت دهنش، در حالی که مطمئن صورتم یه دست سرخ شده.
تو عمرم اینقدر خجالت نکشیده بودم.

انگشتم که وارد دهنش شد، یه مک عمیق زد و کل عسلا رو خورد. سریع انگشتم رو کشیدم بیرون از دهنش و سرم رو تو آخرین حد ممکن پایین انداختم چند نفری خندیدن.

عاقده:عروس خانم و اقا داماد بیاید اینجا رو امضا کنین.

بی حرف باهم رفتیم سمت میز و دفتر هایی که جلومون گذاشت رو امضا کردیم.

حین امضا کردم چشمم به دست کامیار افتاد که چپ دست بود و حلقه نقره تو دستش می درخشید.

امضا ها که تموم شد دیگه باید می رفتیم که عمه اومد سمت کامیار و گفت:

-اقا کامیار نرگس با شما بیاد. نهار هم بخورین ساعت 12ارایشگاه باشه حتما خب؟

کامیار با چهره ای درخشان و پیروز نگاهی به من انداخت و گفت:

-چم سر موقع میارمش.

عمه تشکر کرد رفت. کامیار دست یخ زده ام رو که گرفت جا خورده نگاهش کردم، اما یادم اومد که دیگه هیچ محدودیتی براش نیست و...

رفتیم سمت بابا و کامیار گفت:

-اجازه هست ما بریم نهار بیرون؟

بابا لبخندی زد و گفت:

-مکلی نداره... دیگه رسما زن و شوهرین... برین پسر.

سرم رو انداختم پایین و چشمام رو با عذاب بستم.

بابا: اما بگم ها... اگر اذیتش کنی یا نگاه چپ بهش بندازی دیگه نمیزارم حتی یه لحظه هم ببینیش.

کامیار لبخندی زد و گفت:

-چشم ... خیالتون راحت باشه. با اجازه.

انگار داشتن می بردنم قربانگاه ... سرسری با همه خدافظی کردیم و از محضر زدیم بیرون. تمام مدت دستمو تو دستش گرفته بود و میکشید.

به سمت ماشینش رفتیم، در ماشین رو برام باز کرد

#p82

مکشی کردم و سوار شدم، درو بست و اومد سریع سوار شد. ماشینو که روشن کرد رو به من گفت:

-دستتو بزار رو دنده!

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-بزور باید اینکارو بکنم؟

نفسمو فوت کردم و دستمو گذاشتم روی دنده، دستشو سریع گذاشت روی دستم و دنده یک زد و راه افتاد.

-لعنتی طاقت ندارم برسیم.

با تعجب و ترس نگاهش کردم، به دستم فشار می آورد و درد می کرد اما جرات نداشتم حرف بزنم.

با سرعت رانندگی می کرد، با صدای لرزونی گفتم:

-چرا اینقدر تند میری... الان تصادف می کنیم...

-نترس خوشگله...

گوشیش رو گرفت سمتم و گفت:

-شماره ای که میگم رو بگیر بزن بلند بلند گو.

دستم رو خواستم از دستش در بیارم که گفت:

-با اون دستت شماره بگیر.

پوفی کردم و با دست راستم شماره ای گفت رو گرفتم و گذاشتم رو بلند گو:

-به سلام داش کامیار... جونم؟

-سلام زحمت من همش برای توعه.

کامیار بلد برد از این حرفا هم بزنه؟

-این حرفا چیع؟جونم؟

-ما نزدیک اونجاییم، اتاق vip یت خالیه؟

-اره میاین؟

-اره فقط دربین مربین کع نداره؟

-نترس نداره.

-باشع پس دو پرس جوجع با مخلفاتش بزار تو اتاق یع ده دقیقه دیگه میرسیم. فعلا

-چشم فعلا..

تماس رو قطع کردم و موبایل رو گرفتم سمتش که گفت:

-دستت باشه.

ابرویی بالا انداختم. الان چون زنش شدم داره همچین کاری می کنه؟

بی تاب بودم دستم رو از دستش در بیارم.

گرمای دستش سرمای دستم رو از بین برده بود.

وقتی بالاخره ماشین رو نگه داشت دستش رو برداشت از روی دستم بلافاصله دستم رو

بردم زیر چادرم.

نیم نگاهی بهم انداخت و پیاده شد. دستی به روسری کشیدم و دستم رو بردم سمت دستگیره اما زودتر باز شده بود.

با شوک به کامیار که درو برام باز کرده بود نگاه کردم.

#p83

لبخندی زد و گفت:

-چیه ؟ بهم نمیداد این کارا؟

ار ماشین پیاده شدم و اروم گفتم:

-نه.

در ماشینو بست، ریموت رو زد و دستم رو گرفت سمتم.

دستمو گذاشتم تو دستش، اینبار دست راستم تو دستش بود .

-دست چیت که گرم شد. حالا نوبت دست راستته.

سرم رو انداختم پایین و لبخندی محوم رو بزور کنترل کردم وسعت نگیره. مگه میشه

ادم بدونه یکی حواسش بهش هست و اهمیت میده بازم بخواد متنفر باشه ازش؟

وارد رستوران شدیم و تقریبا اخر رستوران بود که یهو هکون دوست کامیار که اون روز

غذای سفارشی برامون آورده بود اومد سمتمون.

از دیدنش ناخواسته اخمام رو کشیدم توهم و عصبانی شدم.

اون به کامیار کمک کرد تا بیهوشم کنه.

با خنده گفت:

-به شادوماد...

رو کرد سمت من و گفت:

-سلام خانم... تبریک م...

هنوز جملع اش رو تموم نکرده بود که چشم غره ای بهش رفتم و سرم رو چرخوندم.

جمله اش نصفه مونده بود .

کامیار فشاری به دستم داد اما اهمیتی ندادم.

کامیار:مرسی داداش... اتاقه آماده است؟

ا-...اره... بیا نشونت بدم.

کامیار دستم رو کشید مجبورم کردهمراهش برم. پشت دیواری که از داخل رستوران

دید نداشت یه ردیف اتاق بود.

در اتاق سومی رو باز کرد و گفت:

-غذا ها داخله ... من دیگه رفتم.

کامیار: مرسی... جبران می کنم.

وارد اتاق شدم و کفشام رو در اوردم.

کامیار هم اومد تو درو بست و قفل کرد.

رفتم روی گلیم ایستادم و منتظر به کامیار نگاه کردم که کفشاش رو در آورد و اومد رو

گلیم.

کتش رو در آورد و اویزون کرد به جا لباسی و گفت:

-چادرت رو در بیار بزن جالباسی چروک نشه.

نگاهی به اطراف انداختم و دربینی ندیدم.

چادر رو در آوردم و تا کردم گذاشتم روی یکی از شاخه های جالباسی.

روی زمین نشست و دستش رو گرفت سمتم:

-بیا اینجا.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمتش. دستمو تو دست گذاشتم و کنارش نشستم که منو جلو تر کشید و گفت:

-دکمه های مانتوت رو باز کن.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

-چی می گی کامیار تو رستورانیم.

#p84

اخمی کرد و خودش مشغول باز کردن دکمه هام شد و گفت:

-مطمئن باش من بیشتر از تو حساسم که کسی اموال اختصاصی منو نبینه.

پوفی کردم. دکمه های مانتوم رو که کامل باز کرد دستمو کشید و گفت:

-پاشو شلوارتو در بیار.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که عصبی گفت:

-ببین نرگس یکساعت وقت داریم، یک هفته بیشتر نتونستم لمست کنم... اذیت نکن پاشو.

بغض کردم. منو یعنی فقط برای این رابطه ها می خواست؟

اما چیزی نگفتم و بلند شدم، دکمه و زیب شلوارم رو باز کردم و بی میل درش آوردم.

دستم گرفت و نشوندتم رو رون پاهاش.

پاهام رو دو طرف کمرش گذاشته بودم. خوشبختانه زیر مانتوم یه بلیز مشکی اسین بلند پوشیده بودم که بافت بود و گرم.

سرم رو انداخته بودم پایین که دستشو گذاشت رو چونه ام و سرم رو آورد بالا. تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-برای چی بغض کردی؟

سرم رو چرخوندم که نبینمش. نمی خواستم بغضم بشکنه.

چونمو ول کرد و بلیزم رو داد بالا. چشمام رو بستم...

با هر دو دست داغش پهلوهام رو لمس کرد که از مطبوعی گرمای دستش رو پوست سردم نفس عمیقی کشیدم.

دستاشو روی پوستم می کشید و نوازش می کرد. کل پهلوها و پشتم رو اروم و نرم دست کشید.

برگشتم و به نگاه کردم که لبخند کمرنگی زد و گفت:

-معلومه سرمایی هستی ها خوشگلم...

#p84_1

لبه های سوتینم رو گرفت که دستام رو سریع گذاشتم رو مچ هردو دستش.

-نگران نباش... اصل کاری باشه برای شب... الان فقط می خوام لمست کنم.

به چشمام خیره شد و منتظر نگاه میکرد تا دستام رو بردارم. نفسم رو کلافه بیرون دادم و دستام رو انداختم و نگاهش کردم.

سوتینم رو داد بالا وسینه هام که بیرون افتاد، جووووونی گفت و دستاش رو قاب سینه هام کرد.

از گرمای دستش چشمام رو نا خواسته با لذت بستم.

فشار ملایمی به هر دو داد و تو مشتت فشار میداد، خمار چشمام رو باز کردم و بهش نگاه کردم. با چشمای براق و پر از شهوتش نگاهم می کرد.

سینه هام رو ول کرد و دستاش رو دور کتفم پیچید و گفت:

-دراز بکش.

به کمک خودش روی گلیم دراز کشیدم، سریع خیمه زد روم و جفت سینه هام رو با غیض گرفت تو مشتت و محکم مالیدش.

لعنتی... حس خوبی داشتم، نفسم رو محکم فوت کردم که با حس عجیبی رو سینه ام نگاه کردم که دیدم سینه راستمو کرده تو دهنش و نوکشو داره محکم می مکه.

نتونستم جلوی صدام رو بگیرم و اه بلندی کشیدم.

همزمان سینه دیگه ام رو می مالید .

میزان لذتی که تو تنم می پیچید باعث شده بود بخوام بیچم اما سنگینی وزن کامیار رو تنم نمیداشت تکون بخورم. دستام روی موهایش نشست و بدون اراده خودم موهایش رو می کشیدم.

بعد شاید چند ثانیه شد که یهو حس کردم لرزی تو تنم پیچید و لذتم به اوج خودش رسید و به یکباره رها شدم و خارج شدن منی رو با شدت از خودم حس کردم.

چشمام رو بسته بودم و لذت نمیزاشت بازش کنم.

-جوووون... رها شدی...؟

واکنشی نشون ندادم. چشمام رو بسته بودم و نفس نفس می زدم که از رومکنار رفت،
حس کردم وشورتم رو در آورد، سریع چشمام رو باز کردم و یکم سرم و بلند کردم و
نگاهش کردم که دستمال برداشت و تمیزم کرد و دستمال رو انداخت کنار و بعد پاهام
رو از هم باز کرد و گفت:

-نمی تونم تا شب تحمل کنم...

سریع نیم خیز شدم و با ترس گفتم:

-نه... تو گفتی شب...

نگاهی بهم انداخت و از نگاه کردن به لای پام دست برداشت و گفت:

-خیلی خب... بیا پس برام بمال...

#p84_2

از روم بلند شد و روی زمین دراز کشید و گفت:

-بی روم.

خواستم رو پاش بشینم که دستم رو گرفت و گفت:

-بچرخ...

مجبورم که پشت به کامیار روی سینه اش بشینم .

-نه... کامیار..

-هیش... این مال منه... تو به اون پایینی برس.

خمم کرد و حالا #کصم دقیقا روبه روی صورتش بود.

با دستای لرزون کمر بندشو باز کردم و دکمه وبعد زیبش رو باز کردم.

خودش کمی کمرش رو بالا گرفت و شلوار و شورتوو دادم پایین.

صورتتم از خجالت قرمز شد.

با حس انگشت هاش روی ک ص م نفسمو لرزون دادم بیرون. خشکم زده بود که غرید:

-زود باش نرگس...

به مردونگی سیخ شده اش که تمیز جلوم بود نگاه کردم. لب گزیدم و دستم رو اوردم

دورش حلقه کردم، لعنتی خیلی داغ بود... خیلی..

اروم دستم رو بالا پایین کردم، یهو انگشتش رو داخلم کرد که هینی کشیدم:

-محکمتر فشارش بده...

لب گزیدم حلقه دستم رو دورش محکمتر کردم که صدای اهش رو شنیدم.

انگشتش رو در آورد و اینبار روی کلیتوریسم گذاشتش و فشارش میداد که ناخواسته

فشار محکمی به #کیرش دادم.

یکم که گذشت تونستم تعادل ایجاد کنم و هک از کارای کامیار لذتوبرم هم بهش لذت

بدم.

هوس کرده بودم کیرشو بکنم تو دهنم ولی هم خجالت کشیدم هم ترسیدم تو دهنم

ارضا بشه و ...

یکم که مالیدمش ناخواسته دست دیگه ام روبردم سمت تخماش و اروم تو دستم

گرفتم

همزمان میمالیدمشون و اونم با دوتا انگشتش داخلم تلمبه میزد که یهو اه غلیظی

کشید و من کنار داد و سریع دوتا دستمال کاغذی گذاشت رو کیرش.

لب گزیدم و خودم و جمع و جور کردم و صاف نشستم و به کامیار و صورت غرق لذتش نگاه کردم.

باورم همیشه من این کارو باهاش کردم.

خودشو که تمیز کرد بلند شد و لباسشو مرتب کرد، منم شرت و شلوارمو پوشیدم، سکوت حاکمه بنظرم خیلی سنگین بود.

لباسمو مرتب کردم و دکمه های مانتوم رو بستم. روسریمم مرتب کردم کع گفت:
-بیا اینجا!...

بدون نگاه کردن بهش رفتم سمتش، همونطور نشسته دستاش رو دورم حلقه کرد و پیشونیمو بوسید:

-مرسی عزیزم... نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود... از الان بی تابم که شب کی قراره این سالار ما بره تو اون ک ص نازت...

قرمز شدم. سرم رو انداختم پایین که خندید، دستشو بند چونه ام کرد و سرم رو بلند کرد.

سرم رو بلند کرد به ناچار بهش نگاه کردم، لبخندی زد و گفت:

-قربون خجالت... حواست هست که شرط رو بردم دیگه... بازوم رو گرفت و به پهلوی پاهای دراز کرده اش نشوند و یه دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و کشیدتم سمت خودش و یه طرفم رو به خودش چسبوند و گفت:

-برای همیشه خانوووووم خودمی ...

دریچه ای که کنار پشته بود رو باز کرد و سینی بزرگ. گذاشت رو کشید داخل و گفت:

-خودم می خوام بهت غذا بدم.

#p85

گفت:

-بیا اینجا!...

بدون نگاه کردن بهش رفتم سمتش، همونطور نشسته دستاش رو دورم حلقه کرد و پیشونیمو بوسید:

-مرسی عزیزم... نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود... از الان بی تابم که شب کی قراره این سالار ما بره تو اون ک ص نازت...

قرمز شدم. سرم رو انداختم پایین که خندید، دستشو بند چونه ام کرد و سرم رو بلند کرد.

سرم رو بلند کرد به ناچار بهش نگاه کردم، لبخندی زد و گفت:

-قربون خجالتت... حواست هست که شرط رو بردم دیگه... بازوم رو گرفت و به پهلوی پاهای دراز کرده اش نشوند و یه دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و کشیدتم سمت خودش و یه طرفم رو به خودش چسبوند و گفت:

-برای همیشه خانوووووم خودمی ...

دریچه ای که کنار پستی بود رو باز کرد و سینی بزرگ گذاشت رو کشید داخل و گفت:
-خودم می خوام بهت غذا بدم.

قاشق رو پر جوجه و برنج کرد و آورد سمتم دهنم، دهنمو باز کردم و محتویات قاشق رو خوردم.

چند قاشقی اینطوری خوردم که گفتم:

-پس خودت چی؟

با نیش باز نگاهم کرد و گفت:

-تو بهم بده.

-بشینم رو زمین؟

سریع اخم کرد و گفت:

-نه زود باش گشمنه.

دیگه چیزی نگفتم. حالا یه قاشق من می زاشتم دهنش و یکی اون. شاید بگین چرا اینقدر راحت کامیار رو بخشید...

نه من نبخشیدمش اما از مادرم یاد گرفتم دعوا نباید بزرگ بشه. بزرگ که بشه میشه لجبازی و لجبازی راهش ته نداره.

من هنوزم ناراحتم اما چیزی که کامیار بهم ثابت کرده اینه که بهم آسیب نمی زنه.

#p86

بعد از خوردن نهار کامیار گفت:

-پاشو حاضر شو بریم که حسابی دیرمون شد.

از روی پاهاش بلند شدم، لباسام رو مرتب کردم و چادرم رو سرم کردم. منتظر به کامیار نگاه کردم که چندتا تراول پنجاهی از توی کیف پولش در آورد و کناو سینی گذاشت، بعدم کتش رو برداشت و اومدیم بیرون. توقع داشتک از همون دری که اومدیم بریم بیرون اما از در پشتی رفتیم که به کوچه باز می شد.

کامیار بازم درو برام باز کرد و وقتی نشستم درو بست.

خسته بودم و ارض شدنم باعث شده بود که بخوام بخوابم.

چشمام رو بستم که دستمو گرفت روی دنده گذاشت.

تقریبا خوابم برده بود که گفت:

-خانومم رسیدیم؟!!

اصلا حوصله نداشتم و دلم می خواست بخوابم.

با کرختی سرم رو بلند کردم و گفتم:

-خوابم میاد.

خندید و گفت:

-برو عزیزم... شب می زارم قشنگ استراحت کنی.

سری تگون دادم، میدونستم همچین چیزی ممکن نیست، از ماشین پیاده شدم و وارد

ارایشگاه شدم، عمه و اتریساونجا بودن. با دیدنم گفتن:

-دیر کردی؟

چشمم به ساعت دیواری ارایشگاه خورد که ساعت 12:30 دقیقه ارو نشون میداد.

لبخند کمرنگی زدم بهشون و گفتم:

-بالاخره که اومدم...

عمه رو به خانومی گفت:

-ازیتا جون اینم عروس خانوم ما.

زنه لبخندی زد و اومد سمتم:

-ماشالهه عزیزم خودت عروسکی ...

-ممنون.

-لباست رو دربیار بیا که کلی کار داریم.

رفتم سمت صندلی و چادر و مانتو و روسریم رو در آوردم و گذاشتم رو صندلی و به ازیتا نگاه کردم که گفت:

-دنبالم بیا عزیزم.

به سمت پارتیشن های سفیدی رفتیم که اندازه یه اتاق کوچیک از ارایشگاه جدا شده بود. روی صندلی نشستیم و اون مشغول ارایش صورتم شد.

#p87

تقریبا یک ساعتی رو صورتم بود که گفت:

-ماشالله چه ناز شدی...

چشمم رو باز کردم و تو ایینه به خودم نگاه کردم. لحظه ای جا خوردم. خب منصفانه بخوام بگم امشب جون سالم به در نمی بردم چون خودم بشدت عاشق خودم شده بودم و از دیدن خودم سیر نمی شدم.

-بیا عزیزم لباست رو بپوش بعد بشین اینجا موهات رو درست کنیم.

از اتاق رفت بیرون و لحظه ای بعد اتریسو و عمه در حالی که موهاشون رو پیچیده بودن و یهچیزی روشن بسته بودن تا حالت بگیره اومدن تو اتاق. کلی به به و چه چه کردن و بعد عمه رفت لباسمو آورد و با کمک هر سه شون پوشیدم. دوتا ژپون زیر دامن لباس برام بسته بودن که لباسم پف کنه. اما اینقدر محکم بسته بودن که حس میکردم شکم و پهلوهام رو جمع کرده.

بند های پشت لباس رو هم همینطور.

به سختی روی صندلی نشستیم و ازیتا با دوتا از دستیار هاش افتاد به جون موهام. اینقدر موهام رو کشیده بودن که دلم می خواست جیغ بزنم و فرار کنم.

اما روم نمی شد حرفی بزنم.

اشک تو چشمام حلقه زده بود و به سختی جلوی ریختنشون رو گرفته بودم که یه وقت
ارایشم خراب نشه.

وقتی بالاخره کارشون تموم شد ساعت 4 و 20 دقیقه بود که عمه اومد و گفت:

-فیلمبردار و کامیار اومدن.

با استرس رو به اتریساً گفتم:

-استرس دارم.

خندید و چشمکی زد:

-نترس تا آخر شب که نمیتونه کاریت داشته باشه. بعد از اونم خدا بزرگه.

نفسمو فوت کردم.

کامیار با یه دسته گل تو دستش در حالی که فیلمبردار ازش فیلم می گرفت اومد
داخل. نگاهی به همه کرد و بعد نگاه به من ...

همونجا ایستاد و نگاهم می کرد و با استرس نگاهش می کردم

#p88

لبخند کم کم روی لبش اومد و اومد سمتم، نگاهش اینقدر سنگین بود که سرم رو
انداختم پایین .

بهم که رسید، با دست ازادش چونمو گرفت و آورد بالا.

تو چشماش نگاه کردم که یهو خم شد سمتم و لبشو گذاشت رو لبم .

شوکه با چشمای گرد شده خشکم زده بود که یه بوسه اروم زد و رفت عقب.

ادمای حاضر تو ارایشگاه دست زدن که خجالت زده سرم رو انداختم پایین.

دسته گل رو سمتم گرفت و گفت:

-تقدیم به خانم خوشگلم.

دسته گل رو ازش گرفتم و اروم مرسی گفتم .

عمه شنلم رو آورد و باکمک کامیار تنم کردن. کلاه بزرگشو هم کشیدن رو سر و صورتم و عملا هیچ دیدی نداشتم.

کامیار بازوم رو گفت و از ارایشگاه اومدیم بیرون.

ماشینش رو گل زده بود. دقیقا انگار شده بود شب عروسی.

در ماشین رو باز کرد و کمکم کرد بشینم اما دامن پر پفم جا نمیشد تو ماشین. به سختی با کمک عمه دامنم رو تو ماشین جمع کرد و درو بست.

نفس عمیقی کشیدم که کامیار سریع سوار ماشین شد و راه افتاد وگفت:

-نمیگی اینقدر خوشگل میکنی شب قراره چطوری سر بشه؟

از داخل لبمو گزیدم و هیچی نگفتم .

کامیار هم با سرخوشی شروع کرد به خوندن:

-امشب چه شبیست... /شب مراد است امشب.../ بیا و ببین...

بعد از مدتی ماشینو نگه داشت وگفت:

-کی میشه امشب زودتر تموم بشه.

پیاده شد و اومد سمت در من خواست بازش کنه اما نمیدونم کی مانع شد و تا یه شاباش توپل از کتمیار نگرفت کنار نرفت.

کامیار درو باز کرد و بازوم رو گرفت از ماشین پیاده شدم.

با کمک وارد خونه داییشون شدیم که حالا تزیین شده بود و پر از جمعیت.

بالاخره با کمک کامیار شنلم رو در اوردم .

لبخند محوی به جمعیت زدم. لعنتی خیلی سخت بود جلوی این همه چشمی که دارن نگاهت میکنن و منتظر سوژه ان لبخند بزنی و ریلکس باشی.

روی مبل دونفره سلطنتی نشستیم که اهنکی پخش شد اما زندایی اومد سمتمون و بعدواز بوسیدنمون و تعریف کردن از من و خوشگلیم گفت بریم به مهمون ها خوش امد بگیریم.

کامیار بازوش روگرفت سمتم، دستمو دور بازوش حلقه کردم و رفتیم سمت مهمون ها که همه خانم و صورت هایی غرق ارایش داشتن و بعضی هاشون هم که لباس مناسبی نداشتن.

تو دلم یم احساس حسادت و عصبانیت می کردم.

وقتی بالاخره خوش اومد ها تموم شد یه اهنک مخصوصمون گذاشتن. خداروشکر می کردمکه اتریسا باهام کار کرد وگرنه جلوی این همه خانم آماده به قر چطوری باید خودنمایی می کردم؟

خخخ.

وسط برامون خالی شد و مقابل کامیار ایستادم و نفس عمیقی کشیدم و هردو شروع کردیم به رقصیدن.

به کامیار نگاه کردم تا تاثیر رقصو ببینم که دیدم فقط وایستاده و با لبخندی خیره نگاهم می کنه و دست میزنه.

دلم پیچید... بعد از یه دور رقصی که با وجود اون همه نگاه روم بع سختی اجرا کردم
اهنگ بعدی رو اقوام نزدیک اومدن همراهم رقصیدن و بهمون شاباش دادن.

و وقتی تموم شد کنار کامیار ایستادم و گفتم:

-بشینیم لطفا.

-باشه حتما...

دستمو و گرفت و رفتیم سمت مبل و نشستیم. فشار ژپون ها خیلی زیاد بود و کفش
های پاشنه بلندمم خیلی اذیت می کرد .

حس میکردم کمرم در حال نصف شدن و همه دل و روده ها و کلیه و کبدم بهم دیگه
چسبیده.

#p90

وقتی نشستیم زندایی اومد سمتمون و رو به کامیار گفت:

-پاشو برو تو حیاط ...

کامیار کلافه سری تگون داد و در نهایت بلند شد و با دست بقیه رفت بیرون. تنهام که
گذاشت استرسم بیشتر شد و با اومدن اتریس حس بهتری پیدا کردم.

چشمکی زد و گفت:

-مدهوشش کردیا.

با استرس گفتم:

-رقصم خوب بود؟

خندید: اره بابا... نگران نباش ...

اهی کشیدم و گفتم:

-اتریسا این ژپون دامنم رو خیلی محکم بسته ...

-اخه دامنم سنگینه شل باشه که می افته عزیزم... یکم دیگه تحمل کنی حله.

نفسمو با اه دادم زیرون و گفتم:

-بی زحمت یه لیوان اب بهم میدی؟

-اره الان میگم بیارن.

برام گفت شیرینی و اب میوه بیارن.

نیم نگاهی به جمعی که داشتن مقابلمون قر می دادن نگاه کردم. خدایی خجالت نمی کشن؟

حالا الن کامیاد نیست چرا وقتی کامیار هست میان برای خودنمایی؟

بعد از نیم ساعت کامیار برگشت و به محض نشستن پیشم دستمو گرفت و گفت:

-سعید و بابات می خوان بیان تو.

مجبورم کرد شنلم رو روی سر شونه هام بندازم.

با اینکه هردو محرم بودن اما دوست نداشت دیگه. چه بهتر.

دایی و بابا اومدن بابا اول گردنبند به من یه ربع سکه به کامیار داد و بعد از عکس گرفتن رفت. سعید هم به من یه ساعت و دستبند ست داد و به کامیار هم مثل بابا ربع سکه .

زندایی هم سرویس طلایی که خریده بودیم رو داد و بقیه هم اومدن پول کادو دادن یا پاریسیان.

کادو ها که داده شد، دایی و بابا رفتن بیرون.

شام هم سریع بین مردم توزیع شد که کامیار دستم رو گرفت:

-تا اینا شام می خورنما بریم حیاط پشتی چند تا عکس بگیریم.

بی حرف همراهش رفتم. فیلمبردار هم همراهمون اومد.

وارد حیاط پشتی شدیم. تاحالا این قسمت نیومده بودم.

خیلی قشنگ تزئین شده بود.

فیلمبردا به قسمتی اشاره کرد و گفت:

-بیاین اونجا.

همراهش رفتیم که گفت:

-خب ژستی مد نظر دارید یا من ژست بدم؟

من که هیچی نمی دونستم هیچی نگفتم کامیار گفت:

-من ژست میدم.

منو چرخوند سمت خودش و تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-دستاتون بزار رو سینه ام.

دستامو روی سینه اش گذاشتم کامیار هم یه دستش رو دور کمرم حلقه کرد و منو به

خودش چسبوند.

سرم رو عقب کشیدم و تو چشماش نگاه کردم.

جوری نگاهم می کرد نمیتونستم حرفش رو بخونم ...اما می تونستم لذت و حس خوشبختی رو تو نگاهش بخونم.

خم شد سمتم و پیشونیم رو بوسید. چشمام رو بستم و تا زمانی که لباس رو از پیشونیم جدا نکرد باز نکردم.

وقتی ازم جدا شد با مکث چشمام رو باز کردم و نگاهش کردم که گفت:

-نوبت عکس بعدیه...

دستم گرفت و سمت درخت بید مجنون کشید و اروم پشتم رو تکیه داد به درخت. فیلمبردار زاویه اش رو درست کرد و کامیار جلوم ایستاد، خودشو بهم چسبوند و سرم رو چرخوندم سمت دربین و روبه پایین.

یه دستم رو برد پشت کنار درخت و دیگری رو روی شونه خودش گذاشت و خم شد و لباسو به قسمت بالای سینه هام که برهنه بود چسبوند و بوسید.

لعنتیییییییی!...

به محض این که صاف ایستاد نفس راحتی کشید.

اما دستام رو گرفت و برد بالای سرم و سرشو تو گردنم فرو کرد و عکس بعدی... همه عکسا ژست هاش رو کامیار داد وقتی زندایی اومد سراغمون حس نجات داشتیم. فت مهمونا دارن میرن بریم بدرقه اشون.

برگشتیم داخلو مهمونارو بدرقه کردیم. وقتی همه رفتن... حتی عمه و اتریس فقط خودمون موندیم.

بابا و دایی اومدن داخل.

کامیار اشاره ای به زندایی کرد، زندایی استرس تو رفتارش پیدا بود. لب گاز گرفت و روبه بابا گفت:

-احمد اقا... میشه نرگس جون امشب اینجا بخوابه؟

بابا داشت با دایی حرف میزد و با جمله زندایی هم بابا هم دایی خشکشان زد.

سرم رو خجالت زده انداختم پایین. احساس لرز کردم. دستم رو مشت کردم تا بتونم خودم رو کنترل کنم.

بابا بعد از مدتی گفت:

-باشه... مشکلی نیست...

شوکه سرم رو بلند کردم. اینقدر راحت قبول کود اینجا باشم؟

بابا با سعید دست داد و خدافظی کرد و اومد سمت پیشونیم رو بوسید و گفت:

-نرگس میای یا وایمیستی دخترم؟

سرم رو انداختم پایین خواستم چیزی بگم که کامیار سریع گفت:

-وایمیستی دیگه؟

لب گزیدم که بابا خندید و گفت:

-کامیار جان... نرگس خیلی مظلومه... اذیتش نکنی یه وقت که با من طرفی...

کامیار: چشم مطمئن باشین.

بابا روبه من گفت:

-اگر یه وقت هرموقع از شب خواستی برگردی زنگ بزن میام دنبالت.

-چشم.

پیشونیم رو بوسید خدافظی کرد و رفت. دایی رفت بدرقه اش کنه و زندایی هم گفت:

-برم بگم به این خدمه فردا بیان بقیه کارارو بکنن.

زندایی سریع به سمت اشبزخانه رفت و من موندم و کامیار که دستشو دور کمرم انداخت و گفت:

-خب ... بریم اتاقمو نشونت بدم.

چشمکی زد و با شیطننت گفت:

-هرچند قبلا یکبار دیدی...

با صدای دایی حرفش تو دهنش ماسید:

-نغمه... نغمه.

زندایی سریع اومد دایی با اخمای درهم و جدیش گفت:

-اتاق مهمون رو به نرگس نشون بده.

همه شوکه شدیم. اما کامیار زودتر به خودش اومد و عصبی گفت:

-نرگس زن منه..

دایی عصبی گفت:

-و یادته اگر اون کارو نمیردی زنت نبود الان.

کامبار با حرص گفت:

-خوب کاری کردم و پشیمون نیستم. اگر بازهم به عقب برگردم بازم همون کارو کردم.

سرم رو انداختم پایین و چشمام پر از اشک شد.

دایی عصبی یقه پیراهنش رو تومشتش گرفت و با غیض گفت:

-غلط کردی پسره نفهم... حالا که عقد کردین چند روز دیگه خودم به احمد قضیه ارو میگم و طلاقشو میگیریم... حق طلاق هم که با اونه.

کامیارو عصبانی شد. با دستاش مچ دستای دایی رو گرفت و به زور از یقه اش جدا کرد و گفت:

-نرگس زن منه و الان هیچ کس حتی باباشم نمیتونه اونو ازم بگیره... شده می دزدمش و میبرمش جایی که دیگه نتونه حتی رنگ افتاب رو ببینه و کسی ندونه کجاست اما نمیزارم از پیشم بره... فهمیدی یا نه؟

دایی خواستی چیزی بگه که زندایی سریع بازوش رو گرفت و گفت:

-توروخدا سعید... شاید... اید اصلا خود نرگس هم کامیار رو دوست داشته باشه... هان؟ از این که زندایی توپ رو انداخته بود تو زمین من شوکه شدم.

خشکم زده بود و دایی با غیض گفت:

-امکان نداره... هیچ کس به متجاوزش علاقه مند نمی شه.

و به من نگاه کرد. همه منتظر به من نگاه می کردن، زندایی با التماس نگاهم می کرد و می خواست این دعوا رو خاتمه بدم .

کامیار و دایی هر کدوم حق به جانب به من نگاه می کردن. فشاری که ژپون بهم می آورد عصبیم کرد.

با من و من گفتم:

-اینطوری...نگام نکنین...

دایی کلافه سرش رو انداخت پایین. کامیار اما بازوم رو گرفت و گفت:
-منو ببین نرگس... حتی اگر خودتم بخوایمن دست ازت نمی کشم.... فهمیدی...
حرص داشت غل غل تو وجودم از این همه خودخواهی کامیار می جوشید.
عصبی دستکو گذاشت رو سینه اش و هلش دادم عقب:
-ولم کن... ازت متنفرم...

با دیدن نگاه دایی و زندایی پر از حرص گفتم:
-از همه اتون متنفرم.
جلوی دامنم رو تو مشتم گرفتم و دوییدم سمت راه پله ها.

#p94

اشک تو چشمام حلقه زد.
صدای داد کامیار اومد:
-ندو می افتی.
توجهی نکردم و بدون اینکه بتونم جلوی پام رو ببینم از پله ها دوییدم بالا و خدایی بود
که پرت نشدم پایین.
بالا که رسیدم کامیار هم بهم رسید و بازوم رو گرفت و مجبورم کرد وایستم:
-نرگس؟

اشک از چشمام ریخت. روم رو ازش برگردوندم که بازوم رو بیشتر سمت خودش کشید
و با لحن مهربون تری گفت:
-نرگس؟ خانومم؟

بینیم رو اروم بالا کشیدم و سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم که گفت:

-من معذرت می خوام... باشه؟

سرم رو انداختم پایین و هیچی نگفتم که دستمو کشید سمت اتاقش. وارد اتاقش که شدیم گفت:

-نترسیدی اونجوری از پله ها دویدی؟

بازم بینیم رو بالا کشیدم و چیزی نگفتم که گفت:

-خیلی خب... بشین سنجاق موهات رو باز کنم.

-نه... این ژپون های دامنمو در بیار...

خندید.. هه لابد فر کرده برای چیز دیگه می گم، پشتم ایستاد و گفت:

-اول لباسو در بیارم بعد اونا رو باز می کنم.

پشتم ایستاد و بند هارو که باز کرد نفسم رو با راحتی فوت کردم.

-چقدر محکم بسته بودن... بعضی جاهای پوستت قرمز شده... دستاتو بالا بگیر از سرت در بیارم لباسو.

دستم رو بالا گرفتم و کامیار به سختی تونست لباس رو از سرم در بیاره.

لباس روی زمین انداخت. دستام رو روی سینه ها گذاشتم که کامیار وقتی برگشت با دیدن ژپون اخماش توهم د:

-اینو چرا اینقدر محکم بستن؟

هرکاری کرد گره اشو باز کنه نتونست. دیگه نمیتونستم تحملش کنم و با بغض گفتم:

-بازش کن توروخدا.

-باشه...باشه الان... ای خدا بگم چیکارشون کنه.

#p95

دوباره اشکام راه افتاد .

کامیار وقتی دیده گره اش کوره و باز همیشه رفت سمت کمدش و بعد با قیچی برگشت
که سریع گفتم:

-اینا کرایه است باید پس بدیم.

با اخم و عصبانیت گفت:

-به درک ... نباید اینطوری ببندن.

یه ذره یه ذره قیچی کرد تا بالاخره اولین ژپون رو تونستم در بیارم عصبی با کف دست
کوبید به پیشونیش:

-خدایا سرم رو کجا بکوبم...؟

ناخواسته میون گریه ام خندیدم که باعث شد کامیار نگاهم کنه و با دیدنم سریع
اخمش باز شد و گفت:

-جووون توفقط بخند.

سرم رو با خجالت پایین انداختم.

اونم قیچی کرد و وقتی باز شد دستشو روی پوست قرمزه شده ام کشید و گفت:

-نگاه چطوری قرمز شده...

جلو پام زانو زده بود که با دستای داغش دوطرف پهلوم رو گرفت و روی نافمو بوسید
که سر تا پام داغ شد.

دستمو گرفت و گفت:

-بیا اینجا بشین عزیزم موهاتم باز کنم.

روی صندلی میز کامپیوترش نشستم، پشتم ایستاد و همه سنجاق هارو در آورد و خیالش که راحت شد چیزی نیست دستمو گرفت و گفت:

-خیلی خوشگل و ناز شدی...

با خجالت نگاهش کردم که چشمکی زد و گفت:

-ولی برو ارایش رو تمیز کن می خوام امشب بخورمت ...

دستمو کشید سمت سرویس.

تمام مدت با بالا تنه برهنه بودم و دست چپم روی هردو سینه ام نگه داشته بودم .
وارد دستشویی که شدم درو بستم به در تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم.

#p96

-خدایا... خودت امشب کمکم کن.

به سمت کاسه روشویی رفتم و تو دستم مایه ریختم و دستام رو مالیدم کف که کرد،
صورتتم رو خم کردم تو روشویی و چشمام رو بستم و نفسمو حبس کردم و دستام
روپمالیدم به صورتتم.

کل صورتتم که کفی شد سریع اب کشیدم و نفس حبس شده ام رو آزاد کردم.
وقتی کل ارایشم بالاخره پاک شد با دستمال حوله ای صورتتم رو خشک کردم و بلند
شدم و از آینه بع خودم نگاه کردم.

صورت ارایش کرده ام کجا و الان کجا؟

موهای تاف و ژل خورده ام رو کمی مرتب کردم و دست چپم رو باز گذاشتم روی سینه هام و رفتم بیرون.

کامیار با دیدنم لبخندی زد: کت و جیقه اش رو در آورده بود و دکمه های پیراهنش رو کامل باز کرده بود.

سرم رو انداختم پایین و لبمو گزیدم که اومد مقابلم و دستم رو که روی سینه ام گرفته بودم گرفت و آورد پایین و گفت:

-دلت میاد منو از دیدنشون محروم کنی؟

اینقدر از این حرفش خجالت کشیدم که هردو دستم رو گذاشتم رو صورتم که با صدا خندید و دستاش رو دورم پیچید و بغلم کرد:

-کوچولوی خجالتی ...

دستاش محکم دور بالا تنه ام پیچیده بود و گرمای پوستش روی پوستم می تونستم حس کنم.

همونطور که راه افتاد سمت تخت منم تو همون حال کشید.

روی تخت درازم کرد، دستام رو برداشتم و هرکدوم رو روی یه سینه ام گذاشتم.

لبخندی زد و رفت سمت در کلید برق و زد و چراغ خواب رو روشن کرد و برق رو خاموش.

نور طلایی رنگ باعث هات تر شدن فضای اتاق شده بود.

#p97

هکونطور که نزدیک می اومد پیراهتش رو از تنش در آورد و با بالا تنه برهنه اومد روی تخت کنارم.

ساق پام رو گرفت و آورد بالا و با ملایمت کفشای پاشنه بلندم رو در آورد.

بوسه ای به روی پام زد که لبمو محکم گزیدم.

پامو اروم روی تخت گذشت و باپای دیگه امم همین کارو کرد.

دکمه شلوارم رو باز کرد و شلوار و شورتش رو باهم در آورد.

کامل برهنه ام که کرد خودشم لباساش رو در آورد و خیمه زد روم.

پاهام رو سریع جفت هم کرده بودم رو با نوازش رونمو از هم باز کرد و لای پاهام قرار گرفت.

سرشو نزدی سرم آورد و گونمو بوسید و گفت:

-می دونستی امروز اینقدر من تحریک کردی که دلم می خواد رابطه امون رو اینقدر طولانی کنم که از هوش بری؟

لبمو گزیدم ... گونه دیگه امو بوسید و بینیش رو به پوستم مالید:

-اینقدر می خوام از جلو و عقب بکنمت که جر بخوری و یکی بشن.

نفسم تند شده بود بدون خواست خودم.

سینه ام بالا و پایین میشد. حرفاش به جای اینکه باعث بشه بترسم باعث تحریکم شده بود.

سرش رو آورد سمت لبم، ناخواستم بی تاب شدم. لب هام کمی از هم فاصله گرفتن که اروم لباسش رو روی لبام گذاشت.

نرمی لباسش رو که حس کردم نفس عمیقی کشیدم.

نرم لب پایینم رو بوسه ی خیزی زد.

چند بار بوسید و بعد مک عمیق و محکی زد که هومی کردم.

بالا تنه اش رو بهم مالید و بوسه ارو عمیق تر کرد.

بیتاب دستام رو دور گردنش حلقه کردم...

یه دستم پشت گردنش کشیدم و دیگری رو چنگ کردم تو موهاش که بدون اینکه بوسه امون قطع کنه، دستش رو آورد بالا و دستی که تو موها کرده بودم رو گرفت و برد بالای سرم، دست دیگه امم همینطور.

سرش رو بلند کرد و چشمکی بهم زد:

-می خوام یه لذت ناب و فراموش نشدنی بهت بدم خسته گیت در بیاد.

خمار و منتظر نگاهش کردم. قصد نداشتم امشب ضد حال بشم براش.

در واقع قصد داشتم یه فرصت دومی بهش بدم.

از تخت رفت پایین و با کراواتش برگشت و دستام رو باهاش بست و بعد انتهای کراوات رو به تاج تخت گره زد

با استرس گفتم:

-نه دستام رو باز کن.

-نترس خوشگلم... بهم اعتماد کن.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم، خودشو خم کرد و از توی کشوی پاتختی یه چشم بند خواب مشکی در آورد و اروم بندش انداخت پشت سرم.

کشیدش رو چشمام... پر استرس گفتم:

-نه کامیار... میترسم اینطوری.

سریه دوباره اومد روم و سرش رو کنار گوش راستم آورد و نفسشو فوت کرد تو گوشم:

-نترس عزیزم... فقط تجسم کن...

#p97_1

گوشمو بوسید و بوسه زنان دوباره به سمت لبم اومد و گفت:

-همراهیم کن...

دوباره لبشو گذاشت رو لبم. دستم رو تکون دادم که بغلش کنم اما بسته بودم .

به ناچار همراهیش کردم. بعد از مدتی بالاخره دل از لبام کند و همونطور که می بوسید به سمت چونه و گردنم رفت .

روی شاهرگم رو بوسید و مک اروم زد.

پاینتر رفت و به استخون سرشونه ام رسید.

با زبونش دایره وار روش حرکت داد که لبمو گاز گرفتم.

با حلقه شدن دستش دور سینه راستم، نفس عمیقی کشیدم که قفسه سینه ام بالاتر اومد.

-جووون.

با کشیدن شدن پستون سینه چپم تو دهنش و حس گرمای دهنم، مکیده شدنش، فشار دندون هاش دوش.

نتونستم دیگه صدام رو کنترل کنم و اه غلیظی کشیدم.

پاهام ناخواسته از روی حس غریزه شهوتم دور کمرش حلقه شد.

تازه اونجا بود که گرمی کیرشو روی کصم حس کردم.

با دست دیگه اش سینه راستم رو میمالید و تو مشتت فشار میداد و سینه چپم رو میمکید و گاز می گرفت

دیگه نتونستم تحمل کنم و ناله ای کردم و بی تاب اسمشو گفتم.

کیرشو به ک ص م می مالید و فشارش می داد و حس عجیبی داشتم. دلم می خواست تو خودم حسش کنم.

تو همین تب و تاب بودیم که حس کردم کیرش واردم شد.

نفسم حبس شد، لبمو گاز گفتم و منتظر یه درد خیلی وحشتناک شدم . اما اون اروم خودش رو داخلم می کرد.

حرکتش داخلم... داغیش و حرارت تنش...

سینه ام رو ول کرد و اومد بالا تر و کنار گوشم گفت:

-نترس...فقط لذت ببر.

یهو کشید بیرون که بیتاب خودم رو کمی پایین کشیدم، ناخواسته بود اما یهو دوباره خودش رو واردم و اینبار تند تر داخلم تلمبه می زد.

#p97_2

دیگه صدام دست خودم نبود.

از لذتی که داشت تو تنم میپیچید ناله می کردم که دستش رو کلیتوریسم نشست و همونطور که اونو تند تند فشار میداد و میمالید خودشم محکم تر بهم کوبید، دست یه اش سینه چپم رو تو مشت گرفته و محکم فشار میداد و درواقع اهرم خودش کرده بود فکر کنم که لذتم به نهایت خودش رسید و به یباره از هم پاشیدم و با شدت ارضا شدم.

به محض ارضا شدنم بیحال شدم و سرم سنگین شد.

بدنم کرخت شده بود و کامیاء چندبار دیگه محکم خودشو داخلم کوبید و اونم با اه غلیظی ارضا شد و بدون اینکه خودشو از داخلم بکشه بیرون روم دراز کشید.

سنگینیش اول خیلی زیاد بود اما عادت کردم و لذت بخش شد.

چشمام رو بسته بودم و داشت خوابم میبرد که از روم بلند شد و خودشو کشید بیرون.

ناله ای کردم، با دستمالی لای پام رو تمیز کرد و بعد از چند ثانیه چشم بند رو برداشت، اولش تار میدیدم اما بعد که درست شد تونستم کامیاء رو ببینم. لبخندی زد و خم شد پیشونیم رو بوسید.

دستمام رو که باز کرد سریع توخودم موچاله شدم و به پهلوی چرخیدم.

کامیاء: خوابیا خوشگله... هنوز کار دارم باهات.

با صدای گرفته ای گفتم:

-خوابم میاد... توروخدا...

پشتم دراز کشید و بغلم کرد از پشت، دستشو از زیر سرم رد کرد و دست دیگه اش دور شکمم پیچید و پاهامو با پاهاش قفل کرد:

-باشه... امروز رو بهت فرجه میدم...

لبخند محوی نشست رو لبم .

زمزمه وار ممنونی گفتم و نفهمیدم کی خوابم برد.

#p98

*v*v*v*v*v*v*v*v*v*v*v*v*v*v*v

با حس مالیده شدن لذت بخش سینه هام چشمام رو باز کردم.

با دیدن کامیار که کنارم نشسته روی تخت و با هردو دستش سینه هام رو تو مشتش میچلونه شوکه شدم.

-ک...کامیار؟

خوابتم نیم خیز شم که نداشت. لبخند زدو خم شد روم و گونمو بوسید:

-خوب خوابیدی؟

چمشکب زد که با خجالت نگاهمو ازش گرفتم.

کنارم درازکشید و منو کشید سمت خودش و چسبوند به خودش.

یه دستش زیر سرش بود و دیگری همچنان روی سینه ام بود و نوکش رو به بازی گرفته بود.

-میدونی چندساعته منتظرم بیدار بشی بریم راند دوم؟

خودم رو سریع عقب کشیدم و گفتم:

-همون یه راند بسه.

و قبل اینکه بزارم بگیرتم از تخت پریدم پایین و همونطور لخت کامل سریع وارد سرویس شدم و درو بستم و قفلش کردم:

-بالاخره که میای بیرون عزیزم... اونوقت راند دوم رو شروع میکنیم.

لب گزیدم و هیچی نگفتم، به سمت در حموم رفتم و بازش کردم.

بدنم کوفته بود و از همه بدتر پاهام بود که بخاطر کفشای پاشنه بلندم داغوووون بودن.

وان رو پر از اب گرم کردم و رفتم داخلش درازکشیدم.

گرمای اب حس خیلی خیلی خیلی خوبی بهم داد.

چشم‌ام رو بستم و لبخند محوی زدم.

خونه خودمون وان نداریم. در واقع اولین باری که میام تو وان.

با چشم‌ای بسته داشتک از گرمای لذت بخش آب و باز شدن عضلات گرفته ام لذت می بردم که صدا تق کوچیکی اومد.

با تعجب سرم رو گردوندم اما کسی رو ندیدم. مطمئن از بیرون حمومه. در قفله و ک...

با دیدن کامیار تو استانه در حموم شوکه شدم:

-یا خدا...

خندید و در حالی که هیچ لباسی تنش نبود اومد سمت وان و گفت:

-دلت میاد روز بعد از عقدت بدون شوهرت حموم کنی؟

#p99

-چطوری اومدی تو؟

بدون توجه به حرفم پاشو بلند کرد بزاره تو وان. سریع خودم رو جمع کردم له نشم.

تا وان ایستاد و خم شد سمتم، بازو هام رو گرفت و گفت:

-چه لمی هم داده ... پاشو ببینم.

بزور بلندم کرد. واقعا نمیدونستم هدفش از این کارا چیه. خودش جای من نشست و بعد دستم رو گرفت که بشینم رو پاش.

-تو بشین من میرم دوش بگیرم برم بیرون.

نیشخند خبیثی زد و گفت:

-مگه میشه؟ نگی این حرفو دوباره ها...

و منو نشوند روی پاهای خودش.

پاهام دور طرفش کنار کمرش گذاشته بودم به ناچار.

دستام رو گذاشتم روی سر شونه هاش و اونم دستاش رو دور کمرم حلقه کرده بود.

نگاهمو به سینه اش دوختم که گفت:

-فکر کردی قفل این در باز کردنش برای من کاری داره؟

اهی کشیدم و گفتم:

-بدنم کوفته اس... فکر کردم حداقل امروز رو بیخیال میشی.

به کمرم فشاری آورد و مجبورم کرد بهش تکیه بدم سرم رو روی شونه اش گذاشتم که حس کردم یکی از دستاش از پشت رفت رو بازنم.

چشمام رو محکم فشار دادم که با صدای گرفته ای گفت:

-بیخیالت بشم؟ امکان نداره... از حالا به بعد روزی دوبار باید ب ک ن م ت جوجه...

چشمام گرد شد. روزی دوبار؟ مگه غذاچه؟

انگشتش هول و هوش سوراخ باسنم میگشت.

لب گزیدم و با دلهره منتظر بودم که گفت:

-دیشب می خواستم از پشت هم افتتاح کنم که خسته بودی دلم نیومد.

سرم رو بلند کردم و با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

-وچون الان از خواب بیدار شدم گفتم خسته نیستم و وقتشه حسابی اذیت بشه و درد بکشه.

وسطاش بغض کردم و به اخرش که رسیدم اشک از چشمام ریخت .
اخم کرد و با دستش اشکمو پاک کرد اما چون خیس بود کل صورتم خیس شد.
-نه دیونه... چرا همش منفی فکر می کنی؟

#p100

با عصبانیت کوبیدم رو سینه اش که شالاپی بخاطر خیزی صداداد.
-منفی فکر می کنم؟ شاید چون خودت باعششی...مگه من چ گناهی کردم که بخاطر
انتقام از سعید اینکارو باهام کردی؟ من که حتی نگاهتم نمی کردم. کشته مرده هات تو
دانشگاه صف کشیده بودن ... می رفتی سراغ یکی از اونا...
حالا اونم عصبانی شده بود. جفت بازو هام رو محکم تو مشتش گرفت و گفت:
-زر الکی نزن... کی گفته تو من برای انتقام از سعید بهت تجاوز کردم... هان؟
تقلا کردم ازادم کنه اما نمیتونستم، با گریه گفتم:
-تابلوعه... همه کار میکنی که اونو عصبی کنی... چون مادرت باهاش ازدواج کرده اون
ادم بده است... ولم کن... اح.

از جاش بلند شد و مجبورم کرد منم بلند بشم
از وان کشیدتم بیرون و شیر اب و باز کرد و بعد یهو کشیدتم زیر اب.
از سرماش جیغ زدم...
اما اون نامرد خودش کنار ایستاده بودو با دستاش منو زیر اب یخ نگه داشته بود.
-اونقدر اونجا می مونی تا دوباره زبونت یخ بزنه... نرگس بی زبون روبیشتتر میپسندم.
داشتم قندیل می بستم، چشمام رو بسته بودم و دیگه اشکم نمی ریختم.

فقط می دونستم که از متنفرم...

متنفر مومممممممممممممممم .

قلبم رو دوباره شکسته بود... فکر می کردم مثل رمان هایی که می خونم با حرفایی که زدم میگو اینکارو از سر علاقه بهت کردم اما اون فقط عذابم می ده.

بی حال شده بودم که شیر ابو بست، زانو هام سست شد که منو کشید تو بغلش و بردتم داخل وان و به پهلوی درازم کرد و خودشم کنارم دراز کشیدم و محکم بغلم کرد.

-ادب شدی؟!

چشم‌ام رو بسته بودم هیچ حرفی نزدَم.

اون نرگس لال می خواد... نرگسی که حرفی نتونه بزنه...

#p100 1

گرمای اب وان و همینطور گرمای تن کامیار کم کم لرزم رو کم و بدنم رو گرم کرد اما وقتی کامیار دید جوابی به حرفش چیزی نگفتم با هر دو دستش کیل هام رو تو مشتش گرفت و فشار داد.

چشم‌ام رو بستم و اشک ریختم.

-خودت خواستی.

یهو بلندم کرد، مجبورم کرد تو وان چهار دست و پا بشینم و خودش پشتم وایستاد وگفت:

-یه برنامه خوب داشتم واست.

یہ ضرب خودش رو وارد ک ص م کرد کہ از درد جیغ زدم، بین هر ضربه عمیق و محکم کہ بهم می زد می گفت:

-خواستی ... که....درد...بکشی... میخواستم... کاری کنم....غرق لذت بشی... اما خود... بی
لیاقتت... نخواستی...

نمی فهمیدم چی میگه اونقدر درد داشتم که نفهمم. با هر ضربه حس میردم کیرش
وارد رحمم میشه. از خشکی واژنم کشیده شدنش رو حس می کردم.

لبه های وان رو گرفته بودم محکم که با ضربه های محکمش با مخ نرم بیرون وان رو
زمین.

یه لحظه از ذهنم گذشت دستم رو ول کنم بلکه از برخورد سرم با زمین ضربه مغزی
شم بمیرم اما پشیمون شدم.

از درد جیغ می زدم، با گریه و داد گفتم:

-بس کن... لعنتی بس کن درد دارم...

دستش اومد سینه چپم رو تو مشتش گرفت و اونقدر محکم فشار داد که ضعف کردم:

-می خوام درد داشته باشی که دفعه دیگه جلوی زبونت رو بگیری هرز نره...

انصاف بود اینطوری باهام رفتار می کرد.

با دست دیگه اش سیلی ای به لپ باسرم زد و گفت:

-ادب شدی؟

برای تموم شدن درد سریع گفتم:

-اره...اره... توروخدا بس کن...

دوتا تلمبه محکم دیگه زد که چشمام سیاهی رفت. دفعه سوم دیگه در نیورد و اه
غلیظی کشید.

تو وان نشست و منم نشوند رو خودش.

دیگه هیچ حسی نداشتم سر گیجه داشتم و چشمام سیاهی می رفت.

تو بغلش گرفت و گفت:

-منر عصبی نکن نرگس... خودت اسیب میبینی.

تو دلم فقط خداروشکر کردم که تموم شد و البته بخواطر امپول ضد بارداری که زده بودم.

بعد از مدتی بلند شد و منم بلند کدر، سست و بیحال بهش تکیه کردم که پوفی کشید و گفت:

-دیشبم شام نخوردی تو...

به سختی بردتم زیر اب. با ضعف فراوون غسل کردم و رو سکو نشستم. کامیار هم که دوش گرفت، یه حوله تن پوش آورد و تنم کرد، خودشم یه حوله تن پوش دیگه پوشید و اومد بغلم کرد و از حموم برد بیرون.

روی تخت درازم کرد.

#p101

از ضعف دلم می خواست بخوابم.

-الو مامان...

-خوبم... ببین یه صبحانه پر پیمون بگو برای نرگس بیارن دم اتاق... ضعف کرده.

...

-یکم تنبیه لازم بود... زودا.

...

-تو نگی نمیفهمه... زود.

تماس رو قطع کرد. از شدت ضعفم اشک از چشمام می اومد.

پتو رو کشید روم و خودش رفت لباس پوشید، موها رو با سشوار خشک کرد و تمام مدت در حالی که بی صدا اشک می ریختم نگاهش می کردم.

در اتاق زده شد. سشوار رو خاموش کرد و رفت سمت در، تا نیمه بازش کرد و سینی بزرگی رو گرفت و گفت:

-خوبه...

...

-نیازی نیست. خودم حواسم بهش هست

در اتاق رو بست و قفل کرد، سینی رو آورد و روی زمین گذاشت. بعد اومد و بغلم کرد و رفت پایین تخت روی زمین نشست و منو تو بغلش نشوند. شربت اب پرتقال رو برداشت و جلوی دهنم گوشت.

تا اخر صبحانه ارو خودش به زور به خوردم داد.

بعد از خوردن صبحانه روی تخت دراز کشیدم که بازوم رو گرفت و گفت:

-پاشو موهات رو خشک کنم سرما نخوری.

بالاجبار بلند شدم.

حس می کردم استخون هام درد می کنه .

مطمئن بودم سرما خوردم و همه اش تقصیر کامیاد بود که منو زیر اب سرد نگه داشته بود.

روی صندلی نشستم و اون با سشوار پشتم ایستاد و موهام رو خشک کرد.
واژنم خیلی درد می کرد هنوز. یاد حرف دکتر افتادم که میگفت زخم کهنه داره و
مسلم الان دوباره ازرده شده.
باید به کامیار می گفتم رفتم دکتر؟
نه... معلومه که نه ...

اون اب منیش رو ریخت داخلم و هیچ حرفی مبنی بر قرص خوردن بهم نزد ...
حتما نقشه ای داره و خداروشکو امپول زدم.
برای این که مطمئن بشم گفتم:
-کامیار قرص نمیدی بخورم.
با تعجب گفت:

-قرص برای چی؟ درد داری؟

اهی کشیدم و گفتم:

-هم درد دارم هم برای اینکه خب... حامله نشم.

پوزخندی زد و گفت:

-نیازی به قرص نیست... با همین یه بار باردار نمیشی. برای دردت قرص لازم نیست
بخوری... باید ادب بشی که بر خلاف میل من کاری نکنی.

#p102

چشمم رو بستم و هیچی نگفتم .

فقط دلم میخواست برگردم خونه پیش بابام... همین.

بعد از این که موهام رو خشک کرد گفت:

-پاشو لباس بپوش بریم پایین.

از جلم بلند شدم از تو کمد لباس هایی برام آورد که تازه بودن، معلوم نیست کی خریده
اتشون.

دامن بلند قهوه ای که حاشیه پایینش یه نوار ابی براق داشت با توپ های رنگی براق
که تا وسط دامن می اومد و بالاش کاملاً ساده بود. خوشگل بود.

یه بلیز یقه اسکی طوسی با طرح طاووس.

-بیا بریم.

-رو سری یا شال بهم بده.

-مرد تو خونه نیست. سعیدم که بهت محرمه.

هیچی نگفتم موهام رو همونطور ازاد دورم ریختم و باهم از اتاق اومدیم بیرون.

راه رفتن برام سخت بود .

برای همین ارام راه می اومدم.

دستشو روی کمرم گذاشت و از پله ها پایین اومدیم.

دایی روی مبل نشسته بود و با تلفن حرف میزد، با دیدن ما لحظه ای سوت کرد و بعد
گفت:

-مهری جان... بعدا بهت زنگ میزنم.

مهری جان یعنی خاله بهش زنگ زده.

تلفن رو که گذاشت با اخم نگاهمون کرد. مغموم سرم رو انداختم پایین که گفت:

-نرگس خوبی؟

خجالت کشیدم. سرم پیشتر رفت پایین که کامیار گفت:

-حالش به تو ربطی نداره.

زندایی نمیدونم کجا بود که با عجله خودش رو بهمون رسوند و گفت:

-بشینین بچه ها...

کامیار هلم داد سمت کبل دو نفره. شده بودم عروسک تو دستش. منو بگو فکر می کردم بعد از عقد مهربون میشه و ... امنا انگار نه... خرش که از پل گذشت اون روی واقعیش رو نشون داد.

#p103

*فصل چهارم:

بی قرار به اطرافم نگاه کردم که دایی یهو گفت:

-زنگ زدم احمد برای نهار بیاد اینجا.

لبخند چنان روی لبم وسعت گرفت که کامیار نیشگونی از پهلوم گرفت که ناخواسته اخ بلندی گفتم.

صورتتم از درد تو هم شد و اشک تو چشمام حلقه زد که دایی با عصبانیت گفت:

-چرا اینطوری میکنی؟ مریضی؟

کامیار سریع دستاش رو دور شونه ام پیچید و گفت:

-مال خودمه دوست دارم.

عصبی از جام بلند شدم. دایی اینجا بود و یه جورایی درسته قابل اطمینان نبود زیاد و تحت نفوذ زندایی اما از هیچی بهتر بود.

تو یه حرکت کوبیدم تو صورت کامیار و گفتم:

-خیلی اشغالی...

سرش به سمت چپ چرخیده بود که برگشت سمتم، با دیدن نگاه طوفانیش وحشت کردم. سریع دویدم سمت دایی و کامیار داد زد:

-کجا فرار میکنی... دونفر میبینی شیر میشی...

دایی سریع بلند شد و منو پشت خودش فرستاد و گفت:

-ساکت شو کامیار... الان احمد که بیاد خودم قضیه ارو بهش میگم. برو گمشو اونور.

کامیار بلند شد واومد سمتمون که جیغ زدم و به لباس دایی چنگ زدم.

کامیار با داد گفت:

-جرات داری بیا اینور... ببین چی کارت میکنم. یادت رفته تو اتاقو؟!

اشک از چشمم می ریخت. دایی دستشو رو سینه کامیار گذاشت و کمی به عقب هلش داد و گفت:

-میزنم تو دهنه کامیار... به نرگس کار نداشته باش.

زندایی با استرس بازوی کامیار رو کشید:

-بس کن کامیار.

کامیار با شدت دستشو از حصار دستای زندایی ازاد کرد و.فت:

-نمی خوام. برو کنار مامان. اون زن منه. مال منه. هر جور که بخواد باهاش رفتار میکنم... الان هم می خوام بخاطر غلطی که کرد حقشو بزارم کف دستش.

-تو خیلی بی جا می کنی.

همه با ووک برگشتیم سمت در ورودی.

#p104

همه با دیدن چهره سرخ شده و خشمگین بابا و عمه اتوسا که عصبانی پیش هم ایستاده بودن خشک شده بودیم.

اما من سریع تر از همه اشون به خودم اومدم، سریع دوید سمتشون، عمه سریع دستاش رو برام باز کرد.

خودم رو تو بغلش انداختم و با صدای بلند زدم زیر گریه.

بابا با عصبانیت گفت:

-یکروز از عقدتون نگذشته! اینطوری به من قول دادی مواظبشی؟

کامیار با صدای تحلیل رفته ای گفت:

-ش..شما نمیدونین قضیه چیه...

اینبار عمه با عصبانیت گفت:

-هرچی باشه مهم نیست. نرگس دختر اروم و همیشه عاقلی هست. هرچی هست از گور تو بلند میشه .

زندایی سریع گفت:

-اتوسا خانم ، احمد اقا شما اشتباه فهمیدید... بچه ... بچه ها فقط داشتن شوخی می کردن.

ادم تا چه اندازه می تونه طرف کسی رو بگیره که ظالمه؟

یعنی زندایی نمیتونه بفهمه که کامیار همیشه در حال اذیت کردن منه؟

نمیتونه ببینه؟

یا دایی چرا الان خفه خون گرفته حرف نمی زنه؟

مگه خود اون نبود که می گفت با دیدن بابا همه چیز رو بهش می گه.

باید خودم یه کاری بکنم. هر چه بادا باد. چند بار سیلی خوردن و نهایت زیر مشت لگد

رفتن بهتر از این همه تحقیر و درد های مداومه.

از بغل عمه اومدم بیرون و رفتم سمت بابا و گفتم:

-بابا...؟

نگاهم کرد، نگاهش نسبت به من مهربون شد، دستشو دور شونه ام انداخت و گفت:

-جونم عزیزم...؟ چی شده؟

تا اومدم دهن باز کنم کامیار سریع گفت:

-چیزی نیست فقط یکم دعوا مون شد.

بابا نگاه پر خشمی بهش انداخت و گفت:

-ساکت باش... از چی می ترسی که نمیزاری حرفش رو بزنه؟

نیم نگاهی بهش انداختم .

چشمام پر از ترس بود و رنگ کمی پریده بود.

به زندایی که عین میت بود و دایی که با اخم به زمین نگاه می کرد.

باصدای بابا نگاهش کردم:

-بگو دخترم... چی شده؟

دهن باز کردم چیزی بگم که دایی سریع گفت:

-من بهت میگم... نغمه... اتوسا خانم لطفا شما برید... فقط بچه ها بمونن.

زندایی با صدای لرزونی گفت:

-سعید خواهش میکنم.

اما دایی باعصبانیت گفت:

-بسه... دیگه هرچی طرف این پسر الدنگتو گرفتم بسه. گفتم برو بیرون خودم به احمد همه چیز رو میگم.

#p105

زندایی یهو زد زیر گریه و بابا گیج گفت:

-چیشده که اینطوری می کنین...؟

دایی:تقصیر منه احمد... تو این مدتی که نبودی قرار بود از نرگس مراقبت کنم اما نتونستم.

بابا شوکه به من نگاه کرد که سرم رو انداختم پایین. حالا که دایی تصمیم گرفته بود سکوت رو بزاره کنار من سرم رو باید می نداختم پایین.

کامیار با عصبانیت یقه دایی رو گرفت و گفت:

-ساکت شو.

دایی هلش داد عقب و گفت:

-چرا؟ که بیشتر ازش سو استفاده کنی؟

برگشت سمت بابا و گفت:

-تو مدتی که نبودی کامیار نرگس رو بیهوش کرد و بهش تجاوز کرد... پاکیش رو گرفت. منو نغمه فهمیدیم برای همین گفتم بیایم خاستگاری تا عقد کنن بعد خودم طلاقش رو از اسن پسره نمک به حروم می گیرم.

بابا عصبی در حالی که صورتش قرمز شده بود داد زد:

-چی داری می گی؟

دایی سرش رو انداخت پایین و گفت:

-شرمندهاتم... من باید ازش مذاقت می کردم. نمی دونستم این اشغال کمین کرده... نمیدونستم.

بابا یهو حجوم برد سمت کامیار:

-چه بلایی سر دخترم آوردی ؟ کثافت... من می کشمت.

زندایی و عمه جیغ زدن.

بابا یقه کامیار رو گرفت که دایی سریع اومد و بابا رو گرفت:

-احمد جان اروم باش ...

کامیار خودشو که از دست بابا رها کرد با تخیسی گفت:

-الان دیگه زنمه و تو هم هیچ کاری نمی تونی بکنی.

اومد سمتم که بابا خیز برداشت بیاد سمتش که دایی گرفتش و منم از ترس کامیار سریع ربفتم پشت عمه .

عمه دستاش روباز کرد و خودشو حسارم کرد که بابا داد زد:

-دستت بهش بخوره همینجا خفت می کنم...دیگه حق نگاه کردن به دخترمم نداری
زندایی یهو جیغی زد و نقش زمین شد. همه با بهت نگاهش کردیم که کامیار دویید
سمتش و بالا تنه اش رو بغل کرد:

-مامان؟ مامان؟

#p106

وحشت زده به زندایی نگاه کردم.

خشکم زد سر جام. دایی سریع دویید سمت زندایی و صداش. کرد اما جواب نمیداد.
درگیر نگاه کردن بهشون بودم که دستم کشیده شد.
با بهت برگشتم بابا رو دیدم، رو به عمه گفت:

-یه چیزی بده سرش کنه.

عمه سریع دست کرد تو کیفش و یه شال توری دراورد و گفت:
-فقط همینو همراهم دارم.

بابا تایید کرد عمه اونو سرم کرد. به کامیار نگاه کردم. عذابی که داشت می کشید از
چهره اش پیدا بود. دایی زنگ زد به اورژانس که یهو کامیار سر رو بلند کرد و متوجه
امون شد.

با داد گفت:

-نه...نرگس...

بابا سریع دستمو گرفت و کشید. با دمپایی های روفرشیم همراهش دوییدم بیرون. عمه
هم دنبالمون .

به عقب نگاه کردم. کامیار داشت دنبالمرو می دوید. بابا سوییچ رو داد به عمه.
با کشیده شدن دستم به جلو نگاه کردم.

عمه سوار شد و سریع ماشینو روشن کرد، باباهم در عقب رو باز کرد و منو هل داد تو ماشین. خودشم به محض سوار شدن عمه پاشو گذاشت روی گاز.

سرم رو برگردوندم به عقب نگاه کردم که دیدم چند قدمی رو دنبالمون دوید. بعد ایستاد و خم شد دستاش رو گذاشت رو زانو هاش.

با پیچیدن ماشین دیگه نتونستم نگاهش کنم.

سرم رو برگردوندم که نگاه سنگین بابا رو روی خودم دیدم.

رنگ از روم رفت و وحشت کردم که یهو با پشت دست کوبید تو دهنم.

جیغ خفه ای کشیدم و دستام روسریع روی دهنم گذاشتم و چشمام بسته شد و از اشک پر شد.

پر خون شدن دهنم رو احساس می کردم. دندان هام لبمو زخم کرده بودن

#p107

عمه ماشینو نگه داشت و با دلخوری گفت:

-داداش چرا نرگس رو میزنی؟ مگه نشنیدی گفت بیهوشش کردن.

بابا غیض گفت:

-تو دخالت نکن خواهر. این اگر بدش می اومد که می اومد به من می گفت... چرا این همه مدت خفه خون گرفته؟

بی صدا گریه می کردم. خونای دهنم رو نه می تونستم قورت بدم نه بیرچن تف کنم.
همین باعث شد عق بزنم. سریع از سمت دیگه درو باز کردم و لبه جدول خم شدم و
همه محتویات معدم رو با خونا بالا اوردم.

صدای باز و بسته شدن در ماشین اومد و عمه دستاش رو دور وونه ام حلقه کرد و روبه
بابا گفت:

-از اون سوپر مارکت اب بخر. دعواتم بزار وقتی حالش خوبه... نه الان..

همینطوری خون از دهنم می رفت که عمه با نگرانی گفت:

-شاید بخیه بخواد.

با گریه در حالی که به طرز مفتضحانه ای خون از دهنم بیرون می ریخت سعی کردم
خودم و تبرعه کنم.

-بخدا... میترسیدم... دایی گفت خودش هوام رو داره بعد عقد... طلاق میگیریم که ...
گندی که کامیار زده جمع.. بش.. شونه امو مالید و گفت:

-نگران نباش عزیزم... بابات الان یم به غیرتش بر خورده یکم بگذره، بادش که خوابید
حق کامیار و می زاره کف دستش.

با صدای بلند گریه می کردم که ماشینی کنارمون نگه داشت و صدای خانومی اومد:

-خانم کمک می خواید؟

عمه: نه ممنون.

ماشین دوباره حرکت کرد و رفت که بابا رسید بهمون، عمه شیشه اب و گرفت سمت و
گفت:

-دهنتو بشور عزیزم.

به محض اینکه اب وارد دهنم شد تفش کردم بیرون. بشدت سوزش داشت.

عمه با نگرانی گفت:

-احمد ببریمش بیمارستان... شاید بخیه لازم داشته باشه.

صدای کلافه بابا:

-خیلی خب کمکش کن سوار بشه.

با کمک عمه سوار شدم، اینبار بابا پشت فرمون نشست و رانندگی کرد .

وقتی رسیدیم بیمارستان سریع بردنم تو بخش پانسمان و یه مایعی بهم دادن و گفتن تازمانی که خونش بند بیاد با این اب بشورم دهنمو.

#p108

سوزش شدیدی داشتم اما وقتی بالاخره خونش بند اومد یه گاز پانسمان تو دهنم گذاشتن و گفتن باید سرم بزنم.

روی تخت دراز کشیده بودن و با بغض بدون اشک به گوشه ای خیره بودم که بابا اومد تو.

ترسیده خواستم بلند شم با لحن جدی ای گفت:

-نمی خواد بلند بشی.

اب دهنم رو قورت دادم و چیزی نگفتم. در واقع گفته بودن تا 24ساعت حرف نزنم که دوباره خونریزی نکنه.

دوباره دراز کشیدم اما ترسیده بودم که روی صندلی کنار تخت نشست وگفت:

-باید بهم می گفتی نرگس... تقصیر خودمه دختر جوونم رو تنها میزارم و میرم. کار و عبادتی که به قیمت اذیت شدن توعه به چه دردی می خورده؟

(بابای نرگس جز کساییه که ی ماه میرن کربلا و کارای بازسازی و ساخت و ساز و انجام میدن)

اشکمو با سر انگشتم گرفتم که گفت:

-اگر می دونستم... نمیذاشتم کامیار به هدفش برسه... منو بگو فکر می کردم اون بهت علاقه داره... می دیدم اب شدن تو اما به عقلم نمی رسید مشکل هست این وسط.

اهی کشید و گفت:

-خودم میرم دنبال کارای طلاق... مردی که من امروز دیدم هیچ وقت تکیه گاه محکمی برات نمیشه.

نفس راحتی کشیدم. در واقع توقع داشتم باز بزنه تو صورتم یا حداقل سرم داد و بیداد کنه.

بلند شد بره که یهو برگشت سمتم و گفت:

-اون وقتایی که برای خرید می خواستین برین و اصرار بودن همراه داشتنی بخاطر اذیتای کامیار بود؟

با چشمای پر از اشک براش سر تگون دادم که عصبی از اتاق رفت بیرون .

بعد از چند ثانیه عمه وارد اتاق شد.

اومد سمتم و گفت:

-دعوات کرد؟

سرم رو به طرفین تگون دادم که نفس راحتی کشید و گفت:

-خداروشکر... فکر می کردم بهت پرخاش کنه.

چیزی نگفتم که اومد روی صندلی نشست و به سرمم نگاه کرد.

یاد زندایی افتادم. می ترسیدم اتفاقی براش افتاده باشه.

تاجایی که می دونم زندایی مریضی نداره اما اینکه تو همچین استرسی حالش بد بشه چندان بعید نبود.

اما واقعا ازش انتظار نداشتم در حضور خودم و پدرم و بقیه باز هم طرف کامیار رو بگیره.

شایدم چون مادرش بود.

#p109

بی حوصله و بی میل روی تختم نشسته بودم. نگران زندایی هستم اما کاری ازم بر نمیاد و می ترسم که از بابا خبر بگیرم.

بابا این روزا دیگه سر کار نمیره و تمام مدت تو خونه است.

دوروز از اون موقع می گذره و خیلی ناراحتم که نمیدونم چی شده.

اهی کشیدم و بلند شدم.

از اتاقم رفتم بیرون که بابا رو روی مبل دیدم در حال تی وی نگاه کردنه.

با اومدنم نگاه سنگینی بهم انداخت که خجالت زده شرم رو انداختم پایین و سریع وارد اشبزخانه شدم.

سنگینی نگاه بابا اینقدر برام ازار دهنده اس که نمیدونم واقعا چی کار کنم.

دهنم تازه خوب شده تو این دوروز همش سوپ خوردم و الان تصمیم دارم یه غذای درست و درمون زrst کنم

حالم از سوپ بهم می خوره.

در یخچال رو باز کردم تا توش رو نگاه کنم که صدای ایفن بلند شد.
شوکه درو بستم و به سمت ایفن نگاه کردم . از اینجا نمیتونستم تشخیص بدم کیه .
بابا بلند شد و رفت سمت ایفن. نگاهی به تصویر کرد.
مضطرب ضربان قلبم بالا رفته بود که بابا با اخم گوشی رو برداشت و گفت:
-چی می خوای اینجا؟

نفسم حبس شد.

مطمئنم کامیاره. با دلهره به بابا نگاه کردم که اونم نگاه پر اخمی بهم انداخت.
-...

بابا: خفه شو اسم دخترم رو نیار... من دیگه جنازه اشم رو دوشتم نمیندازم.
اب دهنم رو قورت دادم که دیدم رنگ بابا رو به قرمزی رفت .
معلوم نیست کامیار چی بهش گفت که بابا اینطور بر افروخته شد. اما بدون گفتن
حرفی درو باز کرد.
با ترس گفتم:

-بابا...

با داد سرم گفت:

-ساکت شو.

از ترس تو جام پریدم. اشک چشمام رو پر کرد.
هر چی هم که بشه بابا بگه مقصر کامیاره بازم انگشت اتهامش سمت من گرفته میشه.
رفت درو باز کرد و بعد از مدتی کامیار وارد اتاق شد.

با دیدنش نفسم رو حبس کردم. با اخمای توهمش و جدی سلامی به بابا کرد و نگاهش گشت دنبالم.

با دیدنم رنگ نگاهش لحظه ای تغییر کرد. اما یهو گفت:

-چرا دور دهنِت کبوده؟

بخاطر ضرب دست بابا بود. با ترس به بابا نگاه کردم که بابا با عصبانیت گفت:

-حرفِتو بزن گورتو گم کن.

کامیار اخم کرد. بعد از مکث طولانی ای گفت:

-نرگس زن منه. ما قبل تر از اینم رابطه داشتیم و اون الان احتمالا بارداره. پس قُب...

سریع قبل از اینکه بخواد جمله اش رو تموم کنه گفتم:

-من باردار نیستم. قبل از عقد با اتریساً رفتم دکتر امپول ضد بارداری زدم.

کامیار شوکه خشکش زد.

#p110

کامیار خشکش زده بود که بابا با تمسخر دست زد به شونه اش و گفت:

-حرفِتو زدی... جوابِتم شنیدی... حالا بیرون.

کامیار نگاه طولانی بهم انداخت، نگاهش معنادار بود اما تهدیدی نبود.

بدون هیچ حرفی پشتش رو کرد و رفت، نفس راحتی کشیدم.

روی صندلی نشستم و ساعد دستمو گذاشتم روی میز و سرم گذاشتم روش.

-دخترم؟

با شنیدن صدای بابا سرم رو یهو بلند کردم و صاف بلند شدم ایستادم که اومد جلو.

ترسیدم... دستاش رو آورد بالا که ناخواسته سریع چشمام رو بستم و آماده بودم بزنه تو گوشم. اما دستاش دو طرف صورتم گذاشت و پیشونیم رو بوسید.

و سریع رفت. چشم باز کردم دیدم داره به سمت اتاقش میره.

نفس عمیقی کشیدم و روی صندلی نشستم.

یاد کامیار افتادم، ریش هاش در اومده بود که به نظرم اصلا بهش نمی اومد.

تیشرت ابی با جین پوشیده بود و خداروشکر انگار زندایی حالش خوب بود که کامیار اومده... اما یه خورده دیر نیومد؟

چرا دیر بود... اون...

درسته دوستم نداره مثل مالش منو میبینه اما توقع داشتم زودتر بیاد.

بلند شدم و از تو فریزر یه بسته گوشت مرغ در آورد و سعی کردم با اشبزی کردن اونو فراموشش کنم.

ساعت تقریبا 9 شب بود که صدای ایفن بلند شد. با تعجب بلند شدم و رفتم سمتش.

بابا هم از اتاق بیرون اومد اما به صفحه نگاه کردم از دیدن کسایی که تو مانیتور دیده می شد خشکم زد.

بابا هم اومد با دیدن مانیتور اخمی کرد و گفت:

-من این پسره ارو می کشم.

اما ایفن رو برداشت و با لحن طلبکاری گفت:

-بله؟

...

#p111

نمیدونم طرف پشت در چی گفت که بابا با لحن جدی ای گفت:

-الان میام.

گوشی رو گذاشت و روبه من گفت:

-رفته واسه من مامور آورده. من حق اینو میزارم کف دستش.

بعدم رفت سمت اتاقش و لباس پوشیده اومد بیرون و رفت. شوکه سریع رفتم سراغ ایفن و دکمه اشو زدم.

باورم نمیشه که کامیار رفته پلیس آورده.

اصلا پلیس برای چی...؟

گوشی رو برداشتم و دستم رو جلوی دهنیش گرفتم و سرشو چسبوندم به گوشم.

بابا تازه درو باز کرد:

-بله؟

ماموری مرد که لباس نظامی سبز روشن تنش بود گفت:

-سلام سروان حاتمی هستم. این اقا شکایت کردن از شما که همسرشون رو اینجا زندانی کردین؟

بهت زده به صفحه نگاه کردم.

کامیار از بابا شکایت کرده؟

تو مغزم نمی گنجید که بابا عصبی گفت:

-این اقا غلط کرده. اون به دختر من تعدی کرده بود مجبور بودیم عقد بشن اما الان دیوانه نیستم که آینده دخترم رو تباه کنم. طلاقشو میگیرم صد تا خاستگار بهتر از این اقا رو داره.

کامیار عصبانی جلو اومد و گفت:

-اون زن منه. تو حق همچین کاری رو نداری.

بابا خواست حرف بارش کنه که پلیسه روبه کامیار گفت:

-ساکت باش شما اقا ...

بعد برگشت رو به بابا و گفت:

-میشه دخترتون رو بگید بیان؟

بابا : نه ...

کامیار: نمیگه بیاد چون کتکش زده.

واوی کامیار داری چه غلطی می کنی. از شدت استرس دلشوره گرفته بودم و دستام میلرزید و یخ زده بود .

می ترسیدم از عاقبت کار که بخوان حالا که با مامور اومده منو بدن به کامیار و...

اشک تو چممام حلقه زد که پلیسه گفت:

-طبق قانون ایشون شکایت رسمی کردن. باید هم شما هم دخترتون باما تشریف بیارین اگاهی. لطفا سریع برید اماده بشین. سرکارر ناصری همراهتون میان.

خانم چادری که همراهش با به سمت خونه قدم برداشت و بدون اجازه بابا وارد شد.

#p112

با استرس به در نگاه کردم، بعد از مدتی در تقه ای بهش خورد و باز شد.

با ترس و چشمای گرد شده به زنی که صورت جدی و سردی داشت نگاه کردم.

من به اون نگاه می کردم اون به من که گفت:

-آماده بشید. میریم کلانتری؟! -

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

-ن...من نمیام.

اومد چیزی بگه که بابا پشت سرش ظاهر شد و چشم غره ای به زنه رفت و رو به من گفت:

-آماده شو...

دیگه نتونستم تو حرف بابا حرفی بزنم. سری تگون دادم و سریع خودم رو به اتاقم رسوندم.

درو بستم و جلوی ایینه ایستادم با چشمای گرد شده به خودم نگاه کردم و گفتم:

-دیونه است این ...

ناباور زمزمه کرد:

-با پلیس اومده منو ببره؟

هنوز باورم نشده بود که تقه به در خورد و صدای خانومه بلند شد:

-خانم زودتر آماده شو.

اب دهنم رو قورت دادم و رفتم سمت کمد.

یه دست لباس پوشیدم، چادر مم سرم کردم و از اتاق رفتم بیرون.
کنار زنه راه افتادم با بابا و زنه از خونه اومدیم بیرون که کامیار و مردی پلیس رو بیرون دیدیم.

کامیار با دیدنم سریع به پلیسه گفت:

-جناب سروان اینم زنه.

اخمی بهش کردم و چیزی نگفتم، پلیسه به ماشین پلیس اشاره کرد و گفت:

-سوار شید... میریم اگاهی.

سوار ماشین شدیم، لحظه آخر چشمم به کامیار افتاد، نیش بازش و چشمک پر از شیطنتی که زد معلوم نقشه ها داره.

عصبی بهش اخم کردم که خندید و سوار موتوری شد و دنبالمون راه افتاد.

با استرس زیر چشمی به زن اخمو نگاه کردم .

وقتی رسیدیم اگاهی پیاده شدم و دلشوره عجیبی داشتم. تاحالا نزدیک اینجا هم نشده بودم و حالا...

#p113

حالا به خاطر کامیار اینجام...

چون اون شکایت کرده من زنشم.

به اتاقی راهنمایمون کردن.

با بابا روی صندلی پیش هم نشسته بودیم و کامیار مقابلمون روی صندلی نشسته و بود و اونو بابا جووری بهم دیگه نگاه می کردن که انگار هر لحظه آماده ان تا پاشن باهم بجنگن.

با صدای باز پرس به خودم اومدم:

-خانم نرگس... تو کلی؟

اب دهنم رو قورت دادم و سر تکون دادم که گفت:

-این اقا همسرتون؟

لب گزیدم... نمیدونستم چی بگم که طرف کامیار گرفته نشه بعد از مدتی گفتم:

-اون یه عوضیه... اگر... اگر بهم تعدی نکرده بود باهاش ازدواج نمیکردم.

سرم رو انداختم پایین. سروان نگاهی به کامیار انداخت و گفت:

-راست میگن؟

کامیار با حرص گفت:

-راضی نمیشد باهام ازدواج کنه...

سروانه دستشو کوبید روی میز و با عصبانیت گفت:

-چون راضی نمیشد باید اینکارو بکنی؟

بابا با پوزخند گفت:

-اون اصلا برای خاستگاری جلو نیومده بود... فقط به دخترم پیشنهاد دوستی داده بود

چون قبول نکرده اینکارو کرده.

کامیار با صورتی که از فرت عصبانیت قرمز شده بود گفت:

-خوب کاری کردم. الانم زنده... شرعا و قانونا زنده.

پلیسه با داد گفت:

-بشین ساکت باش.

کامیار در حالی که خودخوری می کرد نشست، بعد از مدتی گفت:

-من از این اقا شکایت دارم... زن منو زده... نگاه صورتش کبوده.

مرده نگاهی به من انداخت. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-افتادم ...

کامیار پوزخندی زد و گفت:

-چه افتادنی که اینطوری شدی؟

#p114

با اخم نگاهش کردم که پوزخندی زد، سروان نگاهی به من انداخت و گفت:

-راستشو بگید خانم.

با عصبانیت بهش نگاه کردم و با انگشتم کامیارو نشون دادم:

-اون به من تجاوز کرده و کلی اذیتم کرده و سو استفاده کرد و شما گیرتون الان

کبودی صورت منه؟

پلیسه اخمی کرد و گفت:

-ایشون به سزای کارشون می رسن. شما شکایتی بابت این کبودی ندارین؟

بدون نگاه کردن به کسی سریع گفتم:

-نه.

بابا کلافه گفت:

-کاری نیست ما بریم.

کامیار سریع گفت :

-چی چيو بریم؟ اون زن منه باید بیاد خونه ام.

نیشخندی زدم و گفتم:

-عمرا همچین اتفاقی نمی افته. ما فردا با پدرم میریم برای دادخواست طلاق.

کامیار بلند شد بیاد سمتم که بابا سریع وسط وایستاد.

کامیار با داد گفت:

-غلط کردی...

پلیسه با داد گفت:

-امیدی؟؟؟

یه سرباز جفت پا پرید تو اتاق که پلیسه گفت:

-اون اقا بازداشته.

کامیار شوکه گفت:

-چی داری میگین؟ اون زن منه که این اقا زدتش.

#p115

-چی دارین می گی؟ اون زن منه که ایت اقا زدتش..؟ تو خونه اش زندونیش کرده تا

پیش من نباشه؟

سروان بی حوصله گفت:

-اولا که شما کاری کردی که مجازات داره منظورم تعدی... دوم... این خانوم داره میشه

اذیتش کردین و از پدرش هیچ شکایتی نداره پس مظنون شمایی... وقتی مجازات رو

کشیدی درباره اینکه زنت خونه اش جدا کرده مجدد می تونی شکایت کنی... امیدی
ببرش بازداشت.

در مقابل قیافه های بهت زده امون امیدی همرن سربازه بردش بیرون.

بابا رو به سروانه گفت:

-مجازاتش چیه؟

سروان روی صندلیش لم داد وگفت:

-بستگی به قاضی کشیک داره.. اگر خیلی بخواد سخت بگیره بهش 50 تا شلاق اگر
بخواد زیاد سخت نگیره 20 تا 30 تا شلاق.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم .

شلاق؟ اونم به کامیار.

از فکرشم حس میکنم بدنم درد می گیره.

سروانه خودکاری برداشت و دستش چرخوند و همونطور نگلش می کرد گفت:

-خانم اگر شکایتی دارین و اسیبی بهتون زده میتونین برید پیش نماینده پزشک قانونی
تا ثبت کنه.

خجالت زده سرم رو انداختم پایین. می خواستم بگم نه یاد حرف دکتر افتادم که می
گفت اسیب دیدم و ازرده شده برای همین گفتم:

-اره

-بسیار خب.

تلفن رو برداشت شماره ای گرفت:

-ستوان نصیری بیاین خانم توکلی رو ببرین پیش نماینده پزشک قانونی.

...-

تلفن رو گذاشت، بعد از مدتی در باز شد یه خانم چادری احترام گذاشت و منتظر به من نگاه کرد

بدون نگاه کردن به کسی بلند شدم و همراه اون خانمه از اتاق اومدم بیرون.

تو راهرو یکم رفتیم که جلوی دری ایستاد و در زد و وارد شد.

دنبالش اومدم داخل. روبه خانومیکه روپوش پزشکی داشت گفتم:

-سروان رستمی فرستادن برای معاینه.

زنه گفت:

-بسیار خب شما بیرون باشین.

زنه رفت بیرون، مضطرب نگاهش کردم که گفت:

-اسیب بدنی کتک داشتی؟

اب دهنم رو قورت دادم و به سختی با خجالت گفتم:

-نه... رابطه...

#p116

وقتی دید چیزی نمیگم گفتم:

-خیلی خب شلوار تو در بیار روی تخت دراز بکش

به سمت پرده رفتم، پشتش یه تخت بود. شلوار و لباس زیرمو در آوردم و روی تخت

دراز کشید که اومد. یه جفا دستکش دستش کرد.

پاهامو باز کردم، صورتک از خجالت گر گرفته بود.

معاینه ام که کرد گفت بلند شدم و خودش زودتر رفت. پشت میزش که نشست گفت:

-کی رابطه داشتی ؟

لبگزیدم و گفتم:

-آخریش چند روز پیش بود.

سری تکون داد و گفت:

-ازرده گی داره. کشیدگی و یه نیمچه عفونتی هم داره که اگر پیشگیری نکنی به رحمت اسیب میزنه .

نامه ای نوشت و مهر و امضا زد و داد بهم:

-بده به سروان رستمی.

سر تکون دادم و بعد تشکر اومدم بیرون.

با همون زنه برگشتیم پیش بابا و سروانه. نامه ارو بهش دادم بعد از خوندن با منگنه چسبوند به پرونده ای ر گرفتش سمت بابا:

-با استفاده از این راحت تر میتونید طلاق بگیرید. در ضمن بهتره یه وکیل خوب بگیرید .

من معمولاً کمک نمیکنم برای طلاق اما اون اقایی که من دیدم مرد تکیه کردن نیست. مگر اینکه کوه غرورش بشکنه.

بابا بلند شد و پرونده ارو گرفت:

-ممنونم.

باهم دست دادن و اومدیم بیرون .

از اگاهی که اومدیم بیرون مضطرب به عقب نگاه کردم. کامیار یعنی قراره للاق بخوره؟

نتونستم طاقت بیارم و بازوی بابا رو گرفتم:

-بابا؟

ایستاد و نگاهم کرد. از شرم سرم و انداختم پایین

(*)جای اون من ارتوروز گردن گرفتم (*)

-کامیارو می خوان...شلاق بزنن؟

بابا:اره... شنیدی که...

دل تو دلم نبود از واکنش بابا نسبت به حرفی که می خواستم بزنم .

-همون...همون بازداشت براش کافی نیست؟

#p117

یهو یه قدم برداشت سمتم که با ترس سریع خودم رو عقب کشیدم .

ایستاد و با اخم و لحن مشکوکی پرسید:

-ببینم... تو که به این پسره علاقه نداری؟

ترسیده به من و من افتادم:

-ن...نه...نه باور کن... فقط...فقط اسم شلاق که میاد من حس درد میکنم... می

...میترسم...

اومد جلو، به سختی خودم رو نگه داشتم که عقب نرم.

دستشو دور شونه ام انداخت و سرمو بوسید:

-قربون دختر دلرحمم برم. نگران نباش بابا جان. برای همچین ادمی نباید دلسوزوند.

سرم رو پایین انداختم و با صدای ارومی چشم گفتم.

-بریم خونه...

باهم رفتیم سمت خیابون و بابا یه تاکسی گرفت و راهی خونه شدیم .

باورم نمیشد که کامیار قراره شلاق بخوره . از طرفی اینکه فکر میکردم کامیار تو نبرد امشب برنده میشه و مجبور میشم باهاش برم.

اما خدا کمک کرد و خودش افتاد تو هچل.

*

روز بعد روی صندلی میز کامپیوترم نشسته بودم و بالاچار از سر بیکاری داشتم رمان می خوندم.

بابا هم خونه نبود و نمیدونستم کجاست و نبودش حس می کردم در حال حاضر بهتره. وقتی هست جو خیلی سنگینه.

تو حال و هوای خودم بودم که صدای ایفن اومد.

با تعجب بلند شدم و رفتم از اتاق بیرون.

با دیدن عمه اتوسا جلوی دربین ایفن تعجب کردم اما بی حرف درو باز کردم.

وقتی دیدم تنهاست، در ورودی رو باز کردم و نگاهش کردم:

-سلام عزیزم؟!خوبی؟

-سلام... ممنونم.

اومد جلو با محبت بوسیدتم و گفت:

-آماده شو عزیزم... باید بریم یه جایی.

با تعجب گفتم:

-کجا؟

لبخندی زد و اومد جلو دستشو روی شونه ام گذاشت و چرخوندتم و به سمت داخل خونه هل ارومی داد:

-من تو ماشین منتظرم...سریع آماده شو بیا.

#p118

با تعجب رفتنشو نگاه کردم و شونه بالا انداختم، به سکت اتاقم رفتم و آماده شدم.

*

از ماشین که پیاده شدم تشکری کردم و رفتم سمت خونه، درو داشتم با کلید باز میکردم که دستم کشیده شد.

شوکه برگشتم که زندایی رو دیدم،با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم.

زیر چشماش گودی افتاده بود و لباس ترک خورده بود.

با بهت گفتم:

-زندایی؟

چشماش حسابی قرمز شده بودن، سریع پر از اشک شد و گفت:

-توروخدا نرگس از کامیار بگذر... امروز بعداظهر می خوان شلاقش بزنن...

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-من نمی تونم... زندایی کامیار خیلی منو اذیت کرده.

صدای عصبی عمه اومد:

-تو اینجا چیکار میکنی؟ کم پست اذیتش کرده.

زندایی دستاش رو گذاشت رو صورتش و صدای گریه اش بلند شد کلافه به عمه اشاره کردم هواش رو داشته باشه و خودم رفتم سمت خونه و به سمت تلفن رفتم و شماره دایی رو گرفتم:

-بله؟

-سلام دایی نرگسم؟

-سلام عزیزم چی شده؟

-زندایی اینجاست حالش خوب نیست.

-ای بابا... خیلی خب میام الان.

تماس رو قطع کردم، یه لیوان پر آب کردم و رفتم بیرون دیدم زندایی و عمه کنار هم لب باغچه نشستن و عمه زندایی رو بغل کرده زندایی گریه می کنه.

رفتم سمتشون و لیوان رو گرفتم جلوش و گفتم:

-اینو بخورین اروم میشین!

زندایی صاف نشست و لیوان رو گرفت، یکم که آب خورد گفت:

-کامیار خیلی دوست داره نرگس... فقط بلند چطوری بهت بگه ...

هیچی نگفتم که عمه گفت:

-نگین این حرفو نغمه خانم. الان داریم از پیش دکتر زنان میایم... اینقدر رابطه هاش خشن بوده که مهبالش زخم شده و یم عفونت کرده که اگر خوب نشه به رحمش آسیب میزنه... این دوست داشتن نیست.

زندایی اهی کشید و گفت:

-موقع ازدواجم با سسعید خیلی سعی کردم کامیار رو عادت بدمش.. اما اون سعید رو دشمن میبینه و سعیدم وقتی میبینه کامیار باهاش سرلجه محبت کردنو دیگه می زاره کنار... نمیدونم چی کار کنم. هردوشون رو دوست دارم و ... از چند وقت پیش می خواستم بیایم خاستگاری نرگس، کامیار هم موافق بود اما سعید نمیزاشت ...

با بغض پریدم وسط حرفش و گفت:

-چون دایی کخالف بود باید اینطوری بهم تجاوز می کرد؟ د زندایی خودت بودی دیدی چی کشیدم بازم داری ازش دفاع میکنی؟ اگر موقع خرید بابا و عمه ارو مجبور نمیردم همراهمون بیان شما بازم به خواست کامیار کنار میکشیدین تا اون سو استفاده اشو بکنه. وقتی کسی دلش برای من نمیسوزه چرا من باید دلم برای اون بسوزه؟

با گریه بلند شدم و دوییدم سمت خونه.

روی تختم دراز کشیده بودم و گریه می کردم که تقه ای به در خورد.

بلند شدم و نشستم و با دستام اشکام رو پاک کردم که در باز شد و بابا اومد داخل.

با دیدنش سرم و انداختم پایین.

-خوبی دخترم؟

با صدای گرفته ای گفتم:

-بله خوبم.

-خیلی خب. پاشو دست و صورتت رو بشور بیا کارت دارم.

بدون گفتن حرف دیگه ای درو بست و رفت.

اهی کشیدم و بلند شدم. دست و صورتم و شستم و لباسام رو عوض کردم و از اتاق رفتم بیرون.

بابا و عمه روی مبلا نشسته بودن.

بابا:

-دخترم بی زحمت زیر کتری رو روشن کن بیا بشین.

بی حرف کاری که گفت رو انجام دادم و بعد رفتم روی نبل نشستم که باباگفت:

-شوهر اتریساکیله... امروز رفتم باهاش موضوعو مطرح کردم و مشورت خواستم.

بهش منتظر نگاه کردم که گفت:

-گفت قاضی تو همچنین وقت هایی حکم میده شیش ماه زیر سقف زندگی کنین و بعد

از شیش ماه اگر بازم به توافق نرسیدین اونوقت مجدد برای طلاق اقدام کنیم.

#p120

با بهت تقریبا داد زدم:

-چی؟ شیش ماه؟

کم کم صدام تحلیل رفت و با عجز ادامه دادم:

-بابا اون الان عین شیر زخم خورده است... دستش بهم برسه...

اشک تو چشمام حلقه زد که بابا سریع گفت:

-اینقدر سریع پیش نرو نرگس... مجید گفت احتمالش هست.

عمه هم در ادامه حرفای بابا گفت:

-هنوز که نه دادگاهی تشکیل شده نه قاضی حکمی داده.

سعی کردم جلوی ریختن اشکام رو بگیرم.

نفس عمیقی کشیدم که عمه گفت:

-اروم باش عزیزم... انشالله که بی دردسر طلاق رو میگیری. من برم یه دور چایی بریزم.

بعدم بلند شد و رفت. تو افکار خودم بودم و به چیز خاصی توجه نداشتم که عمه اومد و چایی رو روی میز گذاشت.

عمه:

-عمه جان نظرت با یه مسافرت چیه؟

با تعجب گفتم:

-مسافرت این وقت سال؟

بابا: اره چرا که نه! خیلی وقته نرفتیم گردش و تفریح ...

عمه: منم موافقم بنظرم بهتره یه برنامه بچینیم بریم.

سری تکون دادم و گفتم:

-من حرفی ندارم.

عمه: خیلی هم خوب من شب زنگ میزنم اتریس اونا هم میان یا نه.

اول لبخند زدم اما بعد لبخند روی لبم ماسید، با صدای ارومی گفتم:

-الان یعنی شوهرتون و دامادتون هم قضیه ارو فهمیدن؟

عمه هم با شنیدن حرفم ذوقش خوابید، نگاه خجالتزده ای به منو بابا انداخت که بابا اهی کشید و گفت:

-اره عزیزم...

سرم رو انداختم پایین. دیگه هیچ ابرویی برام نمونده بود. هیچی...

#p121

ساک مسافرتیم که آماده شد از اتاق رفتم بیرون.

بابا با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-بده بزارم تو ماشین، خودتم آماده شو نیم ساعت دیگه عمه ات اینا می رسن.

سری تکون دادم و به اتاقم برگشتم.

جلوی آیینه ایستادم و به خودم نگاه کردم، لبای ترکیده ام و چشمای تو گود رفته ام...

دست بردم سمت رژ ویتامینه و روی لب های خک و ترک خورده ام کشیدم.

به سمت کمد رفتم یه مانتو سبز ابی با شلوار جین مشکی و روسری ساتن همراهِ

مانتوم پوشیدم. کیف دستیمم که آماده بود برداشتم و از اتاق رفتم بیرون.

خیلی وقته که نمیدونم موبایلم کجاست... احتمالا بابا برداشتتش. البته منم سراغی

ازش نگرفتم.

وارد اشبیزخانه شدم و سبد مسافرتی رو برداشتم و توش لبوان و فلاکس و ... وسایل لازم

رو گذاشتم که بابا اومد. با دیدن سبد لبخندی زد و گفت:

-الان داشتم می اومدم تا اینو آماده کنم... دستت درد نکنه.

از خونه اومدیم بیرون. بابا گاز رو قطع کردم و سوار ماشین شدیم.

منتظر بودیم که ماشین عمه اشون ایستاد و همه اشون پیاده شدن. اتریساً سریع گفت:

-دایی قرار شد ماشینا رو زنونه مردونه کنیم.

هردومون با تعجب نگاهش کردیم که مجید گفت:

-صفاسیتی مجردی..

اتریسا پشت چشمی واسش نازک کرد و عمه هم با خنده اومد و سوییچ رو از بابا گرفت:

-اره داداش اینطوری بهتره .

اتریسا: ما میخوایم ساسی مانکن گوش کنیم شما مردا برین بنان و شهریار گوش کنین.

مجید: چشمم روشن... ساسی مانکن دیگه....

اتریسا بهش چشمکی زد و گفت:

-مثلا دیگه.

بابا خندید و گفت:

-خیلی خوب... بریگ.

#p122

عمه پشت فرمون نشست و اتریسا عقب. منم نشستم روی صندلی شاگرد که یهو اتریسا از بین دو صندلی خودش رو کشید جلو و یه فلش زد یه ضبط ماشین و صداشو تا آخر زیاد کرد.

با چشمای گرد شده نگاهش می کردم که چشمکی زد و عقب نیست. یهو صدای یه اهنگ شاد پخش شد چون انتظارشو نداشتم تو جام پریدم که عمه خندید و یکم کمش کرد و گفت:

-بزار راه بیوفتیم حداقل.

لبخندی زدم و به بیرون خیره شدم.

یکم که رفتیم عمه کنار یه سوپرمارکت نگه داشت که اترپسا سریع پرید بیرون
از ماشین.

عمه: عزیزم بیا توهم هرچی می خوری بردار...

-ممنون من تو ماشین زیاد نمیتونم چیزی بخورم.

-باشه پس ما زود میایم.

با لبخند براون سر تگون دادم و اونم رفت.

اهی کشیدم و به بیرون و ماشینا خیره شدم .

ای کاش می تونستم از این بی خبری بیام بیرون.

کلافه بودم که در ماشین باز شد، برگشتم سمت در که با دیدن کامیار چشمام زد
بیرون.

سریع پشت فرمون نشست و ماشین و روشن کرد و با سرعت حرکت کرد.

شوکه نگاهش می کردم و باورم نمیشد که این کامیاره...

صورتش رنگ پریده و چشماش توگود رفته بود و عرق هم کرده بود حسابی.

یه جووری نشسته بود... عین عصا قورت داده ها... به پشتی صندلی تکیه نداده بود و...

وقتی ماشین رو پیچوند به خودم اومدم و با وحشت جیغ زدم:

-داری چه غلطی می کنی؟

با صدای ارومی گفت:

-ساکت باش.

چشم‌ام رو براش گرد کردم و سعی کردم زیاد به این حرفش محل نزارم:

-سریع برگرد... اصلاً از کجا اومدی تو...

عصبی و کلافه گفت:

-با من یکی به دو نکن حال‌م خوب نیست.

کم‌کم داشتم از نوع حرف زدنش که رگه‌هایی که از جنون داشت می‌ترسیدم. اشک تو چشم‌ام حلقه زد و با التماس گفتم:

-تورو خدا منو برگردون...

#p123

-هیشششش... بعد از مدتی ماشین رو جایی نگه داشت، به اطراف نگاه کردم تو به کوچه بود و به نظرم نا‌اشنا.

از ماشین پیاده شد، در حالی که دستش به ماشین بود و به سخیی با صورتی در هم راه می‌رفت اومد سمت‌م، در ماشین رو باز کرد و دست‌مو گرفت کشید بیرون.

اروم گفتم:

-حالت خوب نیست... باید بریم بیمارستان...

عین ادمایی که هزیون می‌گن گفت:

-تو خوبم کن...

چشم‌ام از ترس گرد شد. سریع تو ذهن‌م انواع روش‌های رابطه‌ای که باهام داشته‌ام مرور کردم و آخریش بیشتر ترسوندتم.

لعنت بهش.

با التماس صداش کردم:

-نه کامبار.

به سمت خونه ای رفت که ویلایی قدیمی بود. درشو با کلید باز کرد و منو با خودش کشید داخل.

اشک تو چشمام حلقه زد. کامیار هیچ وقت عوض نمیشد... هیچ وقت...

وارد خونه که شدیم در و بست و قفلش کرد.

دستم و ول کرد و رفت سمت اشبزخانه ببا تعجب بهش نگاه می کردم که دیدم درپوش چاه کوچی کف اشبزخانه ارو برداشت و کلید رو انداخت توش.

بهت زده داد زدم:

-داری چی کار می کنی دیونه.

به سختی بلند شد و اومد سمتم و مچم رو گرفت:

-حالم خوب نیست.

وقتی پوستش به پوستم برخورد کرد متوجه داغی شدیدش شدم .

-تو تب داری... باید بریم دکتر...

فقط گفت:

-هیششش

#p124

وارد اتاق که شدیم رفت سمت تخت، نمیدونستم چه اصراری داره اینکارو الان و تو این شرایطش انجام بده.

اما خب فکرم اشتباه بود چون روی تخت به روی شکم دراز کشید و مجبورم که روی تخت کنارش بشینم. چشماشو با بیحالی بست و گفت:

-فقط همینجا باش تا من یکم بخوابم...

بعد انگار تو خواب حرف بزنه هزیون وار ادامه داد:

-بیدار شم... خوب...میشم...

کلافه نگاهش کردم. نمیتونستم نسبت به حالش بی تفاوت باشم وقتی دیدم کلید رو انداخت تو چاه.

سریع خوابش برده بود انگار. به اطراف نگاه کردم تا تلفنی... چیزی پیدا کنم اما هیچی نبود.

داغی دست کامیار هم کلافه ام کردع بود برای همین اروم دستمو از دستش کشیدم بیرون که خوشبختانه بیدار نشد.

بلند شدم از روی تخت و نگاهش بهش کردم. صورتش عرق کرده بود و رنگش پریده بود.

می ترسیدم تشنج کنه بیوفته رو دستم.

از اتاق اومدم بیرون و تو اون خونه قدیمی که حتی بنظر وسایلیش هم قدیمی می اومد و روی مبل و میز و وسایل خاک نشسته بود.

زیر لب زمزمه وار گفتم:

-اینجارو از کجا پیدا کردی؟

شونه بالا انداختم و متاسفانه هیچ تلفنی اونجا نبود.

چادر و کیفمو روی مبل گذاشتم و رفتم سمت اشبیزخانه. یه قابل متوسط برداشتم و تو اب خنک ریختم، به اطرافم نگاه کردم و رفتم سمت کشو ها. کشیدمش بیرون که صدای بدی داد مشخصا سالهاست درش باز نشده.

چند تا پارچه اونجا بود که سریع برداشتمشون و با قابلمه برگشتم تو اتاق پیش کامیار. با مانتو وروطری نمیتونستم. پس اونا رو در اوردم

#p125

رفتم سمت کامیار و صداش کردم:

-کامیار... کامیار؟

هیچ واکنشی نشون نداد. کلافه و نگران از وضعیتی که توش گیر کرده بودم سعی کردم به پهلوی دورش بزنم تا بتونم پیراهنش رو در بیارم.

به سختی تونستم به پهلوش کنم، با یه دستم نگهش داشتم و با دست چپم به سختی سعی کردم پیراهن رو در بیارم، بعد از چند دقیقه طاقت فرسا. که عرق کرده بودم بالاخره همه دکمه هاش باز شد.

هرکار کردم نتونستم درش بیارم کلافه بلند شدم و به سمت اشبیزخانه رفتم دوباره.

یه چاقو برداشتم و به اتاق برگشتم و چاقو رو گوشه پیراهنش گذاشتم و زیر لب گفتم:
-امیروارم لباس دیگه ای اینجا داشته باشی...

وقتی بالاخره پیراهن جر واجر شده اش رو ازش جدا کردم با دیدن پشتش چشمام گرد شد.

رد شلاق روی کمرش کبود و بشدت قرمز و متورم بودن.

یه لحظه دلم برا سوخت.

دوباره به شکم خوابوندمش، مسلماً لمس اونا براش خیلی دردناکه.
یاد کیفم افتادم که توش رژ ویتامینه ام رو گذاشتم. از هیچی بهتر بود.
سریع رفتم سمت کیفم و رژ و در اوردم و دوباره رفتم سمت کامیار.
کنارش روی تخت نشستم و رژ رو تا آخر باز کرد و اروم روی رد های شلاق کشیدم تا
چرب بشن.

کارم که تموم شد دیگه چیزی از رژ باقی نمونده بود. اهی کشیدم و پارچه ارو برداشتم
و تو اب قابلمه کردم و ابشو چلوندم و اول روی پشت گردنش کشیدم. بعدم صورتش و
....

یکساعتی مشغول بودم که حس کردم بالاخره تبش پایین اومد.
نفس عمیقی کشیدم و احساس خسته گی می کردم. پارچه اش رو دوباره نمناک کردم
و روی پشتش پهن کردم.

کنارش دراز کشیدم و از خسته گی چشمام رو بستم و نفهمیدم که کی خوابم برد.

#p126

با حس داغی شدید دستم از خواب پریدم به اطرافم نگاه کردم که دیدم کامیار حسابی
خیس عرقه و دستش روی دستم گذاشته. سریع از جا پریدم و هل کردم سریع قابلمه
ارو برداشتم و دوییدم سمت دستشویی و پر اب سرد کردم و برگشتم به اتاق، پارچه ارو
بدراشتم و تو قابلمه کردم و بدون این بچلونمش انداختمش رو پشتش.
از شدت عجز و اینکه نمیدونستم چی کار کنم اشک تو چشمام جمع شد.
زیر لب با ناله گفتم:

-داخه بیشعور... بی عقل... برای چی نه تلفن اینجا هست نه میتونم برم بیرون؟ چی با خودت فکر کردی که با این حالت اینجا حبسمون کردی؟

اشک از چشمام ریخت. بعد از مدتی دست بردم و پارچه ارو دوباره برداشتم و دوباره خیس کردم و انداختم روش.

اینقدر از این کارش عصبی و درمانده بودم که نمی دونستم باید چه گلی به سرم بگیرم. یهو یاد چیزی افتازم اما عملی کردنش تقریبا غیر ممکن بود.

بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون و در هارو به امید پیدا کردن حموم باز کردم.

بالاخره پیداش کردم اما کشوندن کامیار تا اینجا تقریبا دیوانه گی بود.

اما برای خلاص شدن خودم از این وضعیت هم شده باید کاری کنم تبش بیاد پایین.

خداروشکر یه وان کهنه هم داشت. خودم به شخصه چندشم می شد برم داخلش اما خب فکر نمیکنم برای کامیار مهم بوده باشه.

اب سرد رو باز کردم و بعد از مدتی اب گرمم باز کردم خیلی یخ نباشه.

شنیدین میگن گرم و سرد وقتی یه جا باشن جسم می کشنه. همچین چیزی اون لحظه از کامیار تو ذهنم بود برای همین خیلی نمی خواستم اب سرد باشه.

#p127

به اتاق برگشتم و نگاهی به شلوار کامیار کردم. دست بردم و هرچی تو جیباش بود رو در اوردم که یه مقدر پول بود با جا کارتیش.

هیچی دیگه توش نبود. کلافه دستمو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

-کامیار ... کامیار...

هیچ تغییری نکرد. کلافه تر و عاجز تر گفتم:

-کامیار توروخدا چشمت رو باز کن...

ناله ای کرد که امیدوار لبخند زدم و به سختی هلش دادم تا به پهلو بشه:

-پاشو کامیار... تبت خیلی بالاست.

ناله ای کرد و به سختب چشماش رو باز کرد. چشماش قرمز شده بودن و لباس ترک خورده بودن.

-وان رو پر کردم .. تبت پایین نیاد باید بری تو اب...

گیج و منگ نگاهم میکرد و نمی فهمید انگار چی میگم.

دستشو گرفتم و گرفتم و کشیدم:

-پاشو... نباید تشنج کنی...

صدای خشدار و ضعیفشو شنیدم:

-نمی...تونم.

با التماس دست دیگه ام رو به بازوش بند کردم و گفتم:

-یا پاشو یا بگو تلفن و کلید کجاست؟! کامیار من دارم می ترسم...

-یه موبایل... تو اون ...کشوعه.

سریع دستشو ول کردم و دویدم سمت کشو هایی که زیر کمد دیواری بود. بازش

کردم و با دیدن یه گوشی نوکیا ساده و یه تک کلید از شدت ذوق خندیدم.

سریع شماره 115 رو گرفتم اما وقتی ادرس خواست سریع رفتم سمت کامیار و گفتم:

-کامیار ادرس اینجا چیه؟

خوابده بود انگار که سیلی محکمی تو صورتش زدم که هوشیار شد.

سریع گفتم:

-تورو خدا کامیاد... ادرسو بگو.

یکم نگاهم کرد اما بعد دوباره نگاهش بیحال شد و در نهایت زی لب یه چیزایی بلغور

کرد و منم سریع به اونا گفتم.

وقتی قطع کردم بلند شدم و مانتو و ضالمو پوشیدم و کلید رو برداشتم و دوییدم سمت

در .

خداروشکر کلید مال خودش بود. بازش کردم و دوییدمپسمت در حیاط.

تا اومدن امبولانس همونجا ایستادم.

#p128

تو امبولانس روی صندلی نشسته بودم و به کارای مرد پرستار نگاه می کردم که داره به

کامیار میرسه.

یادم افتاد باید به یکی زنگ بزنم:

-ما کدوم بیمارستان میریم؟

بدون نگاه کردن بهم گفتم:

-سینا.

موبایل رو برداشتم و رفتم تو مخاطبینش. خوشبختانه شماره دایی و زندایی توش سیو

بود.

شماره دایی رو گرفتم:

-بله؟

-الو... دایی نرگسم.

-کجایی تو؟ کامیار کدوم گوریه خبر مرگش؟

نگاهی به کامیار که کمی از جنازه نداشت انداختم و اروم گفتم:

-خب... اون خوب نیست و ما تو امبولانسیم داریم میریم بیمارستان.

-چی؟ چش شده؟

-تبش خیلی بالاست... داریم میریم بیمارستان سینا... میشه بیاین؟

-باشه الان راه می افتم.

تماس رو قطع کردم که مرده گفت:

-پشتش چیشده؟

لبگزیدم و گفتم:

-شلاق خورده!

با چشمای گرد شده نگاهم کرد که ادامه دادم:

-قاضی حکم داد.

-هان...

به کامیار نگار کردم

#p129

وقتی رسیدیم بیمارستان احساس آرامش بیشتری کردم.

کامیار رو روی برانکادر گذاشتن و بردن داخل اتاقی.

یکی از خانوما رو به من گفت:

-منتظر بمون.

بعدم پشتش رو به من کرد و رفت.

رود صندلی نشستم و کلافه به سالن نگاه کردم تا شاید دایی رو ببینم.

اما پیداش نکردم برای همین به پتی صندلی تکیه دادم و سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشمام رو بستم.

تقریباً یک ساعت گذشته بود که بالاخره صدای دایی رو شنیدم:

-نرگس جان...

با شنیدن صدای دایی سریع بلند شدم و جلوش ایستادم.

-سلام.

دایی تنها بود نپاه عمیقی بهم انداخت و گفت:

-تو خوبی؟

-اره... ولی کامیار خوب نبود.

سری به معنای فهمیدن تکنون داد و گفت:

-خیلی خب ... زنگ میزنم احمد بیاد دنبالت.

سری به معنای فهمیدن تکنون دادم.. دایی گوشیش رو بردات و همونطور ه شماره ای می گرفت ازم دور شد.

خدایی دایی خیلی نسبت به کامیار بی تفاوت بود. همه پدر خونده ها همینطوری هستن؟

چند دقیقه بعد برگشت و کنارم روی صندلی نشست:

-دترش می‌گه باید امشب بستری بشه.

سری به معنای فهمیدن تکنون دادم که پرستاری جلومون ایستاد و گفت:

-همراه اون اقایی که تب داشت شمایی؟

رس یه معنای اره تکنون دادیم که گفت:

-نرگس شمایی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-بله

-می خوان شمارو ببینن

دایی شاکی گفت:

-غلط کرده.

پرستار نگاهی به دایی انداخت و گفت:

-ایشون علاوه بر جسمی روحی هم بیمارن. اگر می خوان ایشون رو ببینن بهتره این اتفاق بیوفته.

#p130

پرستار اینوکه گفت رو به دایی گفت:

-شما چه نسبتی باهاش دارید؟

دایی: پدر اون بیشعوریم که رو تخت خوابیده.

پرستار اخمی کرد و گفت:

-نسبت هایی که بهشون میچسبونید به ما مربوط نیست. شما همراهم بیا تا اطلاعاتش رو کامل کنین.

دایی کلافه بلند شد و باهاش رفت. وقتی رفت ناخواسته بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

درو باز کردم و رفتم تو . پرستاری اونجا بود که با دیدنم گفت:

-نرگس شمایی؟

مضطرب سری به معنای اره تگون دادم و اون گفت:

-تنهاتون می زارم.

از اتاق رفت بیرون و درو بست . با قدم های اروم رفتم سمتش و کنار تختش نشستم و بهش نگاه کردم.

چشماش بسته بود. اروم گفتم:

-کامیار...

سریع چشماش باز شد که ترسیدم یه قدم عقب رفتم که سریع دستش مچ دستم رو گرفت .

ضربان قلبم رفته بود بالا. با ترس نگاهش می کردم که گفت:

-نرو.

اب دهنم روب ا ترس قورت دادم و با صدای لرزون گفتم:

-چی... چیکارم داشتی؟

با چممای قرمز و تب دارش نگاهم می کرد و گفت:

-پیشم باش... نرو..

با ترس نگاهش می کردم که دستمو کشید جلوتر و تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-از من نترس اینقدر...

پوفی کردم و به جای دیگه ای خیره شدم که دستمو رو گرفت و کشید و گفت:

-همینجا بمون.

کلافه گفتم:

-بابا داره میاد دنبالم...

فشار دستش دور مچم بیشتر شد .

-تو حق نداری منو ترک کنی... تو زن منی...

اخمی کردم و گفتم:

-اشتباه می کنی.. بزودی جدا میشیم.

خسته و عصبی نگاهم می کرد. اومد چیزی بگه که در اتاق یهو باز شد و بابا وارد شد .

از دیدنش چنان ترسیدم که انگار شکنجه گرم رو دیدم..

بیشتر ترشم بخاطر این بود که یهو کامیار رو نزنه بکشه.

#p131

با استرس داشتم نگاه می کردم که با اخمای درهم پاکوبان اومد تو و به کامیار نگاه

کرد، بعد نگاهش اومد روی مچ دستمون.

اخماش بیشتر توهم شد که کامیار با صدای گرفته و بیحالش گفت:

-نرگس... زن منه... یه غلطی کردم... مجازات... مجازاتشم کشیدم...

خواست تکون بخوره که چون انگار به پشت خوابیده بود دردش شدید شد که صورتش توهمم شدو اخ بلندی گفت.

بابا دستشو گذاشت رو شونه کامیار و گفت:

-حالت خوب نیست بهنره استراحت کنی. نرگس هم زن تو نیست... تو اگر قابل اعتماد بودی و تکیه گاه نمی اومدی بدزدیش... هر وقت ادم شدی بیا صحبت می کنیم اگر ادم نشدی که بهتره هرچه زودتر طلاق بگیرید.

با چشمای گرد شده به بابا نگاه کردم که با کشیده شدن ناگهانیم سمت کامیار داشتم می افتادم روش که به سختی میله تخت رو گرفتم و خودم و حفظ کردم:

-اون زن منه... حق نداره از من فاصله بگیره...

بابا عصبی گفت:

-ساکت شو ... پرستار ...

با حرص خیره شد به کامیار و گفت:

-بیا یه چیزی به این بزن لال شه.

کامیار خنده نیم بند بی حالی کرد و گفت:

-من... خودخواهم... زنم... باید پیشم...باشه.

همین موقع دایی با یکی از پرستارا اومد داخل، دایی با دیدن بابا انگار جا خورد:.

-چه زود رسیدی...

بابا چشم غره ای بهش رفت و رو به من.گفت:

-زود بیا. بیرون منتظرم.

بابا از اتاق رفت بیرون . کامیار خنده ای با درد کرد که دایی گفت:

-چیشده؟

با عجز و درمونده گی گفتم:

-کامیار نمیزاره برم.

دایی با اخم جلو اومز و ساعد کامیار رو گرفت و گفت:

-ولش کن کامیار.... مگه بچه ای...

با رنگ و روی پریده و بی حال.گفت:

-زنم...باید... پیشم...باشه.

به کامیار نگاه کردم و گفتم:

-بزار برم.

نگاهم کرد و گفت:

-به یک شرط؟

با تعجب نگاهش کردم.

نگاهی با دایی رد و بدل کردیم و به کامیار نگاهی کردم و گفتم:

-چه شرطی...؟

رو به دایی گفت:

-برو بیرون...

دایی با حرص و غیض چشم غره ای بهش رفت و گفت:

-مرده شورتو ببرن کامیار.

بعدم پا کوبان رفت بیرون.

#p132

با چشمای.گرد شده رفتنش رو نگاه کردم. در اتاق که بسته شد به کامیار نگاه کردم.

لبخند بی حالی زد و گفت:

-لبام رو ببوس تا بزارم بری.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که لبخندش رو پاک کرد و جدی نگاهم کرد و گفت:

-فقط در این صورت اجازه میدم بری.

تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

-چرا؟ چرا اینقدر دلمو ... میشکنی؟

اخماتش توهم رفت و دستم رو بیشتر فشار داد:

-تو زنمی... زود باش نرگس...

چشمام پر از اشک شد و گفتم:

-اره... زنتم... ولی برده ات نیستم...

خم شدم سمتش و به لب هاش نگاه کردم.

قلبم بشدت میزد. سعی کردم خودم رو سرد نگه دارم.

دست دیگه امو به لبه تخت گذاشتم تا بتونم خودم رو کنترل کنم.

خم شدم روش و لبامو که به لباش چسباندم حس کردم انگار از یه بلندی سقوط کردم.

چشمام رو بستم که اشک از چشمام ریخت روی صورتش.

بوس سریعی به روی لباس زدم و خواستم بلند بشم که با دست دیگه اش پشت گردنم رو گرفت و نداشت اما تو همون حال گفت:

-عمیق و طولانی...

کلافه شدم. اشک بیشتری از چشمم ریخت.

مک عمیقی به لب پایینش زدم، حس نفرت داشتم از خودم... از کامیار... چون اون کاری نمی کرد و فقط منتظر من بود.

بعد از چند بار بوسیدن و مکیدن لباس بالاخره رضایت داد و دستش رو از پشت گردنم برداشت .

دلخور نگاهش کردم و گفتم:

-هروزی که می گذره... منو بیشتر از خودت متنفر می کنی...

دستم شل گرفته بود که سریع از دستش کشیدم بیرون و دوییدم سمت در .

اشکمو پاک کردم و رفتم بیرون. دایی بیرون بود با دیدنم گفت:

-خوبی؟ گریه کردی؟

سری تگون دادم و چیزی نگفتم. بنظرم دایی نباید از اتاق بیرون می رفت و تنهامون می زاشت.

با قدم های محکم از بیمارستان رفتم بیرون و بابا بیرون جلوی در بیمارستان ایستاده بود. رفتم سمتش و با دیدنم اخمی کرد و گفت:

-چی شد رضایت داد؟

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم که زیر لب چیزی گفت و بعد بلند رو به من گفت:

-بریم.

دنبالش به سمت ماشین رفتم و سوار که شدیم گفت:

-به عمه ات اینا گفتم اونا برن سمت شمال منم پیدات که کردم راه می افتم.

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم. بابا همه دیگه چیزی نگفت.

نگاهی به ساعت ماشین کردم که 4بعدظهر رو نشون می داد.

بی صدا به بیرون خیره شدم .

صبحانه کم خورده بودم و نهارم که با جیمزباند بازی کامیار هیچی...

با اینحال روم نشد چیزی بگم و در سکوت به بیرون نگاه می کردم.

یه مقدار که گذشت چشمام گرم شد و خوابم برد.

-نرگس...نرگس...

چشمام رو باز کردم، هوا تاریک شده بود. به بابا نگاه کردم که گفت:

-پاشو بریم یه چیزی بخوریم.

سری تگون داد و دستی به صورتم کشیدم و از ماشین پیاده شدم .

به سمت یکی از رستوران های بین راهی رفتیم

احساس تیر کشیدن و ط سوز تو شکمم داشتم که می دونستم از سر گشنه گیه.

وارد رستوران شدیم و رفتیم سر میزی که نشستیم، منوی روی میز رو برداشتم و نگاهش کردم و گفتم:

-من جوجه و ماست و دلستر انگور.

سری تکون داد و بلند شد و رفت سمت خانومی که پشت سیستم نشسته بود و سفارش می گرفت.

به اطرافم نگاه می کردم که بابا برگشت و روبه روم نشست.

-نرگس؟

-بله؟

-چرا زودتر خبر ندادی؟ چرا اینقدر دیر...

به میز خیره شدم و گفتم:

-من موبایل نداشتم. جایی هم که کامیار برده بودتم یه خونه قدیمی بود که هیچ تلفن و ایفن و ... نداشت. خودشم که کلید رو انداخت تو چاه و از شدت تب بیهوش شد. مجبور بود هی دستمال بزارم تبش بیاد پایین حداقل تشنج نکنه که بعد از چند ساعت یکم بیهوش شد و گفت کلید و تلفن کجای میتونم پیدا کنم.

سری به معنای فهمیدن تکون داد و گفت:

-موبایلت رو من عصبانی بودم شکوندم... فردا میبرمت یه موبایل جدید بخریم.

هیچی نگفتم و همچنان به میز خیره موندم.

#p134

وقتی غذا رو آوردن نفهمیدم چطوری مشغول خوردن شدم. نه اینکه عین جنگلی ها حمله کنما... نه ولی تند تند و نجویده بیشتر قورت می دادم .

از شدت گشنه گی دستام به لرزش افتاده بود. وقتی بالاخره بعد از مدتی کمی سیر شدم انگار تازه خون به مغزم رسید، عقب کشیدم کمی و زیر چشمی به بابا نگاه کردم که با غذاش بازی می کرد. اب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم کمی خانومانه تر غذا بخورم.

بعد از خوردن غذا اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم. بابا تو تاریکی رانندگی می کرد و منم دیگه خوابم نمی اومد و به بیرون نگاه می کردم .

در واقع از تاریکی می ترسم. برای همین به بیرون خیره بودم . مخصوصا که حالا وارد جنگل شده بودیم.

تقریبا دوساعتی بابا رانندگی میکرد. اونم در سکوت. به معنای واقعی کلمه در حالت عادی عذاب بوداما تو اون لحظات من تو فکر بوسه امون بیمارستان بودم..

سماجت بیش از حد کامیار و اینکه حاضر نیست حتی یک کلمه بگه منو ببخش .
بگه متاسفم... یا هرچیزی که شبیه عذر خواهی باشه. اما اون فقط بلده زور بگه... خود خواه باشه...

*

سلامی به همه کردم و معذب به اطراف نگاه کردم. اولین بار بود به کلبه خانواده پدری مجید می اومدم و این نگاه سنگین و معنادارشون برام شبیه اتیش جهنم بود.

عمه سریع بغلم کرد:

-خوبی عزیزم... ؟ خیلی نگران شدیم.

اگر جراتش و روشو داشتم میگفتم اگر نگران بودین الان نباید اینجا باشین اما فقط به گفتن کلمه خوبه بسنده کردم.

-خداوشکر ...

اتریسا هم اومد سمتم و باهام دست داد و گفت:

-بیا ساکتو بزار تو اتاق..

بی حرف دنبالش تا اتاق رفتم. یه اتاق با دوتا تخت تک نفره.

ساکو روی زمین گذاشتم که گفت:

-نرگس اذیتت که نکرد...

نشستم روی پاهام کنار ساک و زیپشوکشیدم و گفتم:

-نه... اذیتم نکرده.

نمیدونم چرا ناخواسته سر سنگین شده بودم. اصلا انگار خسته و بی حوصله بودم.

-باشه پس من میرم توهک استراحت کن. قرار شده تو و مامان تو این اتاق بخوابین. منو

مجید تو اتاق روبه رویی و باباشون هم تو حال می خوابن.

سری به معنای فهمیدن تکون دادم و خودم رو با محتویات ساک سرگرم کردم که رفت.

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم و چادرم رو در آوردم، با همون لباسا روی تخت دراز

کشیدم و پتوی گلبافت رو هم تا روی سرم بالا کشیدم.

ناخواسته چشمام پر از اشک شد.

*

#p135

داشتم گوجه ها رو سیخ میزدم و عمه هم پاچین ها رو.

مجید و اتریسا کنار هم یکم دور تر از ماها ایستاده بودن حرف می زدن.

بابا و شوهر عمه هم داشتن ذغال هارو اتیش می کردن.

عمه: نرگس جان؟

بدون نگاه کردن بهش گفتم:

-بله؟

-از دیشب... خیلی ساکتی و تو خودتی... چیزی شده عزیزم؟

یکم مکث کردم اما بعد گوجه بعدی رو برداشتم و گفتم:

-چیزی نیست .

نفس عمیقی کشید و گفت:

-هر وقت خواستی می تونی با من حرف بزنی ها عزیزم.

سری تگون دادم و چیزی نگفتم.

کارم رو زودتر تمام کردم و آخرین سیخم گذاشتم روی سینی و بلند شدم و برگام داخل کلبه.

دستم رو که شستم، رفتم سمت اتاق و لبه تخت نشستم.

تو فکر بودم اتریسا اومد تو اتاق، بد حرف کنارم نشست و گفت:

-نرگس جان؟ توروخدا اینطوری ساکت نباش ...

اهی کشیدم و بهش نگاه کردم:

-چی بگم؟ هیچ حرفی برای گفتن ندارم.

دستشو گذاشت روی شونه ام و گفت:

-خیلی خب... حداقل از کامیار بگو... دیروز شیطونی هم کرد یا نه؟

نگاه معناداری بهش انداختم و گفتم:

-اتریسا؟

-بله؟

-من ازت میپرسم شبا با مجید چیکار میکنین؟

جا خورده سوت کرد، کلافه بلند شدم و گفتم:

-درسته باهام خوب رفتار نکرده یا هرچی... اما بسه دیگه شماها هم هی میاین این سوالارو میکنین. اگر اتفاق بدی افتاده باشه مطمئن باش دیگه الان سکوت نمیکنم و میرم ادامه شکایت.

#p136

به سمت پنجره رفتم و پشت بهش ادامه دادم:

-یه تصمیمی گرفتم...

صدای نادم و پشیمونش اومد:

-معذرت می خوام. فکر نمیکردم در واقع حق داری این مسایل خصوصیه و ربطی به ما نداره سوال کنیم... حالا چه تصمیمی گرفتی؟

اهی کشیدم و گفتم:

-می خوام یه فرصت به کامیار بدم.

-چی؟

دستشو گذاشت روشونه ام و منو برگردوند، با اخم کمرنگی که بین ابروهاش بود نگاهم کرد و گفت:

-مطمنی؟ اخه...اخه چرا؟همی

ن دیروز تورو دزدید.

دوباره پشتم و بهش کردم و گفتم:

-حتما دوستم داره که اینکارارو می کنه دیگه... وقتی با اون حال بدش که چشماش بزور بازه میاد دنبالم یعنی حتما یه حسی بهم داره دیگه.

نفس عمیقی کشید و با افسوس گفت:

-خب اونو که منم حس کردم دوستت داره اما... مطمنی میشه بهش اطمینان کرد؟
میتروسم بهش اعتماد کنی و بدتر ضربه ببینی..

سری تگون دادم و گفتم:

-حداقل تکلیفم روشن میشه... الان حس یه موجودی رو دارم که تو فضا گیر کرده و هرچقدر دست و پا میزنه و هیچ تغییری تو وضعیتش ایجاد نمیهه.

خندید و گفت:

-عاشق مثال زدنت شدم... بیخیال اینا ... بیا بریم فر کنم دیگه پاچینا اماده شده. اخ که من میمیرم واسه پاچین کبابی.

ناخوساته به لحن بامزه اش خندیدم و با شیطنت گفتم:

-خبر مبریه؟

به شکمش اشاره کردم که اخم با خنده ای کرد و گفت:

-نبابا توام. تازه اول جوونیمونه. چندروز پیش دوباره امپول ضدبارداری رو زدم. با مجید قرار گذاشتم بچه باشه برای ترم اخر دانشگاهم.

با گيجی گفتم:

-چه ربطی به دانشگاهت داره؟

لبخند شیطونی زد و گفت:

-تربیت بدنی رو هنوز پاس نکردم. اگر ترم آخر تربیت بدنی بردارم و باردار هم باشم لازم نیست زیاد به خودم فشار بیارم.

ناخواسته به راهکارش خندیدم، اونم با صدا. عمرا همچین چیزی به ذهن من می رسید.

-خیلی تنبلی اتریسا

چشمکی زد و گفت:

-پس چی... بیا بریم... چهارتا بال توشون بود میتروم دیر برسیم مجید تمومش کنه.

خندیدم و همراهش رفتم بیرون. پیش بقیه که برگشتیم عمه با دیدن لبخند روی لبم رو به اتریسا گفت:

-چیکارش کردی؟

منو اتریسا به هم نگاهی کردیم و خندیدیم و اتریسا هم گفت:

-یه رازه.

با کمک عمه و اتریسا سفره ارو روی ایوون انداختیم و نشستیم دور سفره...

بعد از نهار وسایل رو بردیم داخل و با عمه مشغول شستن شدیم و اتریسا هم رفیع بود پیش مجید.

چی داشتن اینا به هم دیگه بگن؟ واقعا نمیتونستم درک کنم زن و شوهرایی که از هر فرصتی برای دور شدن استفاده میکردن و بیشتر حرف می زدن.

کارم که تموم شد اتریساً اومد سمتم، ابرویی بالا انداختم و گفتم:
-تموم شد...

پشت چشمی نازک کرد و گفت :

-برای اون نیومدم. بیا بریم مجید می خواد باهات حرف بزنه.
با چشمای گرد شده گفتم:

-چی؟

اخه به عمرم بجز سلام و خدافظ با مجید بیشتر حرف نزده بودم و حالا اون چی می
خواست بگه؟

اتریساً چشم غره ای بهم رفت و دستمو کشید:

-بیا لوس نشو تو ام اینقدر. به مجید گفتم تصمیمت چیه اونم میگه یه سری مسایل
هست که باید بودنی...

دلخور گفتم:

-برای چی همه چیز رو بهش میگی...؟

اتریساً ایستاد و دستمو گرفت، با لحن خر کننده ای گفت:

-اخه عزیزم... تو باید با یه نفر که بیشتر از قانون سر در میاره حرف بزنی که پس فردا
مقابل کامیار قرار گرفتی خودتو خیس نکنی یا نه؟

#p138

-ممنون واقعا.

خندید و دوباره دستمو کشید:

-خواهش میکنم. بیا اینقدر حرف نزن.

از کلبه اومدیم بیرون، مجید کنار ستون چوبی ایوون ایستاده بود، رفتیم سمتش که اتریسا گفت:

-من میرم.

سریع ناخواسته دستشو محکم گرفتم که مجید هم گفت:

-اشکالی نداره بمون ولی وسط حرفم نپر خواهاا.

لتریسا پشت چشمی براش نازک کرد و هیچی نگفت، مجید رو به گفت:

-اتریسا میگه می خواین به کامیار مهلت بدید...

سری به معنای تایید تکون دادم که گفت:

-از نظر من کار خوبی می کنین اما بهتره صبر کنین تا دادگاه حکم شیش ماه رو بده.

اینطوری کامیار نمیتونه اسیبی به شما بزنه اما اگر شما قبل از رای دادگاه بخواین

رضایت بدید و کامیار رو ببخشید اونوقت اگر اذیتتون بکنه طلاق گرفتن به مراتب

سخت تر میشه..

به زمین خیره شدم و تو فکر بودم که گفت:

-با توجه به این که مجازات کارشو کشیده قاضی با دید اسون گیرانه ای به قضیه نگاه

میکنه .

سری به معنای فهمیدن تکون دادم و گفتم:

-کیه دادگاه؟

-هفته دیگه... اگر یه وکالت به من بدید که من وکیلتون باشم نیازی نیست تو دادگاه

حضور داشته باشین .

سری به معنای فهمیدن تکون دادم و گفتم:

-باشه ... ممنون.

اتریسا: تموم شد؟

مجید نگاه چپ چپی به اتریسا انداخت و بعد روبه من. گفت:

-و یه مورد دیگه... قبل از اینکه قاضی بخواد همچین حکمی صادر کنه بهتره یه جا مشغول به کار بشین.

ابرویی بالا انداختم و گیج خواستم بگم چرا که اتریسا سریع تر گفت:

-برای چی؟

مجید: چون اگر کاری نداشته باشن مجبورن توخونه بمونن... توخونه موندن دست کامیار رو باز میزاره... اما اگر سر کار برن قاضی میگه نباید مانعش بشه ... مخصوصاً تو سند ازدواجتون هم اومده. برای همین میگن اگر کاری باشه انجام بدید بهتره.
اتریسا اهانی گفت که ناخواسته با خنده نگاهش کردم.

#p139

مجید سری به تاسف تکون داد و گفت:

-میبینیش توروخدا...

اتریس بازوی مجید رو گرفت که گفتم:

-خب اگر کاری با من نیست من برم...

سری تکون داد و منم تشکری کردم و تنهاشون گذاشتم تا اتریسا با خیال راحت بازو شو نیشگون بگیره.

وارد خونه که شدم بابا گفت:

-نرگس آماده شو یه سر بریم شهر.

باشه ای گفتم و به اتاق رفتم تا لباس عوض کنم. میدونستم بخاطر خریدن گوشیه.

اینقدر خسته بودم که دلم می خواست یه دل سیر بخوابم. ازماشین پیاده شدم و رفتم سمت در تا در حیاط رو باز کنم بابا ماین رو بزنه داخل که صدایی شنیدم .

چرخیدم سمت صدا که کامیار رو دیدم از ماشین پیاده شد. با تعجب نگاهش کردم و یه جورایی سر جام خشکم زده بود که بابا هم سریع از ماشین پیاده شد و اومد سمتمون و سریع جلوم ایستاد. از کنار بابا کامیار رو دیدم که لحظه ای ایستاد و بعد دوباره اومد جلو و جلوی بابا ایستاد:

-میشه حرف بز نیم احمد اقا؟

از لحن جدی و صدای محکمش جا خوردیم، بابا مکثی کرد و گفت:

-چی می خوای بگی...؟

کامیار: یه حرف مردونه... فقط منو شما.

بعد از مکث طولانی ای بابا گفت:

-خیلی خب... بشین تو ماشین میام.

کامیار به سمت ماشینمون رفت و در جلو رو باز کرد و سوار شد.

بابا: تو برو تو خونه.

به بابا نگاه کردم و گفتم:

-بابا بللایی سرتون نیاره؟

خندید و خودش چرخید کلید و ازم گرفت درو باز کرد و گفت:

-بیا برو تو... نگران نباش.

سری تکون دادم و نگاهی به کامیار انداختم، اونم داشت با جدیت نگاهم می کرد و با صدای بابا چشم ازش گرفتم و به سمت خونه رفتم و درو بستم. همونجا ایستادم اما صدای ماشین نیومد که رفتنشون رو نشون بده. احتمالا فقط تو ماشین خواستن حرف بزنن.

#p140

وارد خونه که شدم ناخواسته رفتم سمت ایفن و تصویرش رو زدم و حدسم درست بود. تو ماشین نشسته بودن و حرف می زدن.

ولی خب هیچی دست گیرم نشد از دید زدن به سمت اتاقم رفتم. لباسام و عوض کردم و دست و ورتم رو شستم .

بشدت خسته بودم و خوابم می اومد اما فضولی نداشت برم بخوابم. بعد از یکساعت که دلم عین سیر و سرکه جوشید بالاخره بابا اومد داخل.

رفتم تو حال و منتظر نگاهش کردم که بعد از مدت طولانی ای گفت:

-فکر میکردم بخوابی.

کلافه از اینکه داشت خودش رو به اون راه میزد گفتم:

-بابا چی میگفت؟

سبد مسافرتی رو برداشت و رفت سمت اشبزخانه. اینقدر از این حرکتش حرصم گرفت که دوست داشتم همه وسایل خونه ارو بشکنم. عصبی دیگه اصرار نکردم فقط دوییدم سمت اتاقم.

-نرگس؟

اهمیتی ندادم و در اتاقمو محکم بستم و قفل کردم.

همونجا نشستم و زانوهام رو بغل کردم.

صداشو از پشت در شنیدم:

-دخترم... چقدر کم تحمل شدی تو...

دلم پر شد از بابا. اشک تو چشمام جمع شد و زدم زیر گریه.

-بیا بیرون بهت بگم چی گفت.

با این که خیلی دلم می خواست بدونم اما لج کردم و با گریه گفتم:

-برای چی پس همون دفعه پرسیددم نگفتی...؟! شماهم عین کامیار می خوای اذیتم کنی.

-این چه حرفیه اخه دخترم... من دلم میاد تورو اذیت کنم؟

-تنهام بزار بابا... نمیخوام بدونم... خسته ام...

#p141

-خیلی خب بابا جان...

با رفتنش نفس عمیقی کشیدم اما بدتر شد گریه ام.

یه لحظه به فرم رسید برم سراغ گوشی جدید و شماره کامیار رو بگیرم و خودم ازش بپرسم که قضیه چیه.

اما پشیمون شدم، بالاخره دیر یا زود خودم می فهمیدم. فقط نمیدونم چرا همه حس می کنن من بچه ام و می خوام بدون این که به من لگن خوزشون مشکلاتی که مربوط به منه حل کنن.

انگار نه انگار یه سر این قضیه منم.

(برای همه امون این قضیه پیش اومده)

بلند شدم و رفتم سمت تخت و روی تختم دراز کشیدم. بعد از مدتی بالاخره کمی اروم شدم. موبایل جدیدم رو برداشتم و اینستا نصب کردم. اسم کامیار رو سرچ کردم که بالاخره پیداش کردم.

عکساش رو بالا پایین کردم، بیشتر مال زمان قبل از این اتفاقات بود که همه اشون یا تنها از خودش بود یا با دوستاش که کوه و جنگل و ... رفته بودن. کامنت ها هم که انگار همون دوستاش بودن که میگفتن خیلی خوشگذشته و اینا و چندتا دختر هم بودن که قربون صدقه خوشگلش رفته بودن.

ناخواسته اخمی کردم و دنبال جواب کامیار گشتم اما جوابی نبود.

ناخواسته لبخندی زدم. فقط یه عکس از بعد این اتفاقات داشت که اونم از روی تخت بیمارستان بود، سلفی گرفته بود و زیرشم نوشته بود:

-وقتی از غم دوری عشقت تب میکنی و اون برات اصلا مهم نیست.

چند لحظه به متن نگاه کردم و بعد رفتم سراغ کامنت هاش یکم دقت کردم دیدم دخترای دانشگاهن که دنبالش میکنن و برات کامنت می زارن. خواسته بودن عکس

عشقش رو بزاره و یه سری شون هم نوشته بودن چه بی لیاقتیه و همچین عشقی نابه
و...

با اعصاب خوردی اینستا رو بستم و موبایل رو پرت کردم کنارم روی تخت و به سقف
خیره شدم.

#p142

مضطرب تو خونه قدم رو می رفتم که صدای ایفن بلند شد، سریع رفتم سمتش، با
دیدن بابا و مجید باز کردم و رفتم سمت اتاقم شال و چادر پوشیدم و اومدم بیرون.
سلام کردم و سریع گفتم:

-چی شد؟

بابا: سه ماه گفت زندگی مشترک داشته باشین.

مجید هم ادامه داد:

-روانشاس خانواده دادگاه خانواده هم باید برین. هر دو هفته یه جلسه دونفری باید برید
و اون گزارش میده به قاضی.

سری به معنای فهمیدن تکون دادم که مجید گف:

-بعداظهر میاد دنبالتون.

با تعجب نگاهش کردم که بابا گفت:

-منم میام بریم خرید یکم وسایل برای خونه اش بخریم.

-چه وسایلی؟

بابا:جهیزیه.

لحظه ای خشکم زد اما به خودم اومدم و بدون این که چیزی بگم رفتم اشبزخانه.
جلوی گاد ایستادم و زیرکتری رو روشن کردم و به اتیش خیره شدم.
یاد خونه کامیار افتادم. وسایلیش کامل بود و ... البته نتونسته بودم خیلی نگاه کنم چون
عین وحشیا می خواست فقط رابطه داشته باشیم.
فکر برگشتن دوباره به اون خونه روانمو بهم ریخته بود.
وقتی بالاخره کتری جوش اومد و چایی دم کشید، چایی ریختم و رفتم پیششون . بابا:
-نرگس جان زنگ بزنم عمه اتم بیاد؟
گیج نگاهش کردم و گفتم:
-برای چی؟
-خب من کع از وسایل خونه سردر نیارم. عمه اتم باشه بهتره.
سری تکون دادم و گفتم:
-باشه.

#p143

بلند شدم و رفتم به اتاقم. جلوی ایینه ایستادم و به خودم نگاه کردم. سه ماه زندگی با
کامیار...تو اون خونه ای که به اون وضع بهم نزدیک شد و...
باید به پیشنهاد مجید مبنی بر کار کردنم بیشتر فکر می کردم.
*

با استرس دست عمه ارو فشار دادم. عمه ام لبخندی بهم زد و گفت:
-استرس نداشته باش عزیزم...

چیزی نگفتم از خونه رفتیم بیرون. کامیار از ماشین پیاده شد و اومد سمتمون .
اضطراب تو نگاهم کاملا مشخص بود.

به بابا و عمه سلام کرد و بعد دستش رو گرفت سمتم:

-سلام عزیزم.

قلبم به شدت می کوبید. جلوی بابا و عمه خجالت کشیدم چاره چیه؟!قراره از فردا شب
دیگه با کامیار زندگی کنم.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم و دستم رو با مکت گذاشتم تو دستش.

لب زدم سلام اما صدایی در نیومد از گلوم. دستمو فشار ملایمی داد و ول کرد. بابا
صندلی جلو نشست و منو عمه صندلی عقب نشستیم.

کامیار هم سوار شد و گفت:

-خب کجا باید بریم؟

بعد از مدتی عمه جایی رو پیشنهاد داد و کامیار راه افتاد.

عمه:اقا کامیار خونتون چه وسایلی داره؟

کامیار:

-خونه سه خوابه است. دوتاش وسایل داره یکیش مال مهمان یکی هم اتاق کارمه .

تلویزیون و گاز رومیزی و یخچال و ماشین لباس شویی هم داره.

عمه :خوبه پس خرید زود تموم میشه.

دیگه تا رسیدن چیزی نگفتیم. وارد فروشگاه دیم و خداروشکر انگار همه چیزو داشت ..

لازم نبود هی مغازه عوض کنیم.

اول رفتیم قسمت فرش ها و داشتیم طرح هارو نگاه می کردیم که عمه رو به کامیار گفت:

-خونتون چندتا فرش میخوره حالش؟

کامیار اومد کنار من ایستاد و گفت:

-حالش دوتا سه در چهار کنار هم به درازا جا میشه.

عمه سری به معنای فهمیدن تکون داد. طرح هاش قشنگ بود اما چیزی چشم منو نگرفت. عمه: نظرت درباره این چیه؟

یکم نگاه کردم و سرم رو بالا انداختم کلی نگاه کردیم در نهایت یه فرش ابی فیروزه ای چشمم رو گرفت:

-این.

کامیار:اتفاقا منم همینو می خواستم پیشنهاد بدم.

مرد مسول درمورد خوبی های فرش گفت و در نهایت همونو انتخاب کردم. هرچند حس کردم عمه چندان راضی و مد نظرش فرشای تیره ان.

اما خب چون خونه خودمون فرشش تیره بود میدونستم فرش تیره خونه ارو زیاد گرم و روشن نشون نمیده.

رفتیم قسمت مبلمان و....

*

بعد از تموم شدن خریدا قرار شد فردا صبح بفرستن خونه کامیار . منو بابا هم بریم تا به سلیقه خودم چیده بشن .

وارد رستورانی شدیم برای شام که کامیار گفت:

-اشکال نداره منو نرگس اونور بشینیم؟

بابا مکثی کرد و گفت:

-باشه.

کامیار سریع دستمو گرفت و رفتیم گوشه ترین میز. ضدلی برام کشید روی ضدلی نشستم و خودشم مقابلم نشست.

به میز خیره شده بودم که گفت:

-غذا چی می خوری؟

منوی روی میز رو برداشتم و نگاه کردم اما میلیم به هیچ کدوم نبود.

-فرقی نداره..

کامیار بلند شد و رفت سفارش داد. پشتش به من بود و داشت با مردی که پشت سیستم نشسته بود ثبت سفارش می کرد حرف میزد.

استایل خوبی داشت و چهره خوبی هم داشت. کاملاً ایده ال هر دختری ...

تا قبل از اینکه اونطوری بهم تجاوز کنه ایده ال

بود و بهش علاقه داشتم... اما از بعد اون انگار نسبت بهش سرد شدم.

#p145

وقتی مقابلم نشست به خودم اومدم، تو فکر بودم و به میز خیره بودم که گفت:

-دستتو میدی؟

سرم رو بلند کردم که دیدم دستش رو روی میز به طرفم دراز کرده. بامکت دست راستمو گذاشتم تو دستش و گفتم:

-معنی این کارات چیه؟!

لبخندی زد و با دستمو با انگشت هاش نوازش کرد و گفت:

-دوست دارم دست عشقمو بگیرم... مشکلی داری؟

دست عشقمو بگیرم؟ خیره نگاهش میکردم. قبلا از این کلمه ها زیاد میگفت اما هیچ وقت اون دو حرفی *دوستت دارم* رو نگفت.

سرم و چرخوندم سمت دیگه و با چشم دنبال باباشون گشتم، عمه پشت به ما بود اما بابا روبه ما بود و با اخم داشت نگاهمون می کرد. نگاهمو که دید نگاهشو گرفت.

به کامیار نگاه کردم و گفتم:

-میشه دستمو ول کنی؟

لبخند از لبش رفت،:

-چرا؟

کلافه گفتم:

-کم عذابم ندادی.

اهی کشید و دست دیگه اش رو هم روی دستم گذاشت و گفت:

-یه فرصت بده ...

نگاه معنادار بهش انداختم و گفتم:

-همیشه تهش عذابه واسه من... بالاخره یه چیزی هست اعصابتو خورد کنه.

بغض کرده دستمو سریع از دستش کشیدم بیرون و به میز خیره شدم و سعی کردم جلوی ریختن اشکام رو بگیرم.

با صدای پشیمونی گفت:

-تو به من یه فرصت بده... قول میدم جبران کنم ...

فقط با بغض نگاهش کردم که گفت:

-کلی برنامه ریزی کردم... از رفتن و گشتن تا برنامه های دیگه...

اهی کشیدم و گفتم:

-بهتره درباره یه چیز دیگه صحبت کنیم.

-باشه.

یم به سکوت گذشت، سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم:

-امتحانا از کی شروع میشه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم... این ترم اصلا کلاسا رو نرفتم... از وقتی تو مرخصی تحصیلی گرفتی منم از درس خوندن افتادم.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-چه ربطی به من داره؟ ما کلا دوسه تا کلاسمون ببیشتر مشترک نبود.

شونه بالا انداخت و گفت:

-همین دیگه... بیشتر میدیدمت و انگیزه داشتم. اما الان نه. فکر کنم این ترم رو مشروط میشم.

یا اومدن گارسون دیگه چیزی نگفتیم تا پایان شام.

#p146

از زبان کامیار:

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. خواب الود گوشیم رو برداشتم:

-بله؟

-کامیار هنوز خوابی؟

با شنیدن صدای مامان کمی هوشیار شدم، نیم خیز شدم و به ساعت نگاه کردم و گفتم:

-الان که با شما حرف میزنم دیگه خواب نیستم.

-لوس نکن خودتو... اتوسا خانم زنگ زد گفت دارن میان برای چیدن وسایل.

-تازه خوابم برده بود. تا الان داشتم با این کارگرا سرو کله میزدم که یه وقت وسایل اسیبی نبینه.

مامان: پاشو یکم به سرو وضعت برس میرسنا؟ منو سعید هم تو راهیم.

-باشه.

تماس رو قطع کردم و بلند شدم و رفتم سمت سرویس، ابی به دست و روم زدم. دست خیس رو توی موهام کشیدم و اومدم بیرون.

یه شلوار مشکی ساده که روی زانو هاش یه جیب بود پوشیدم و یه تیشرت ابی نفتی هم پوشیدم و اسیناش رو تا روی ساعدم بالا دادم و رفتم بیرون.

همه وسایل وسط خونه نامرتب بود و بهشون دست نزده بودم.

با صدای ایفن به خودم اومدم و رفتم سمت در و باز کردم.

نرگس و باباش و عمه اش بودن .

وارد خونه که شدن سلام کردم و با احمد اقا دست دادم و دستمو سمت نرگس گرفتم.

با مکث دستشو گذاشت رو دستم، فشار ملایمی بهش دادم و با شصتم پوستشو نوازش کردم و با شیطنت نگاهش می کردم که دستشو کشید بیرون و چپ چپ نگاهم کرد.

به احمد اقا نگاه کردم که داشت تیز نگاهم می کرد. گلوم رو صاف کردم و گفتم:

-وسایل رو که آوردن بهشون دست نزدم تا به سلیقه نرگس بچینیم.

عمه : خب نرگس جان ... چادرت رو دربیار راخت باشی ... بگو چطوری بچینن.

نرگس کمی رنگش به سرخی می زد، سمت اوپن رفت و چادر و در آورد روی اوپن گذاشت و کیف کوچیکی هم همراهش بود که گذاشت روی چادرش و گفت:

-خب ... اول فرشتارو پهن کنیم.

همین موقع مامان و سعید هم اومدن، بعد سلام با احمد اقا و سعید مشغول کنار کشیدن وسایل شدیم تا بتونیم فرشارو پهن کنیم. نرگس و مامان و عمه هم رفته بودن اشبزخانه و داشتن وسایل اشبزخانه ارو میچیدن.

#p147

وقتی آخرین پیچ تخت رو هم بستم بلند شدم. از شدت خسته گی و کمر درد دلم می خواست تا دوروز بخوابم.

از اتاق رفتم بیرون که دیدم همه نشستن روی مبلا و دارن حرف میزنن با دیدنم مامان گفت:

-کامیار جان بیا بشین.

روی مبلی نشستم و منتظر نگاهشون کردم. نرگس سرش پایین بود که عمه گفت:

-بهتره یه شب فامیل رو دعوت کنیم و یه شامی بدیم و بگیم دیگه شما رفتین خونه خودتون .

ابرویی بالا انداختم و با تعجب به نرگس نگاه کردم که سرش پایین بود و دستاش نگاه می کرد.

-برای من فرقی نمیکنه... باید دید نرگس چه نظری داره...

عمه خانم به نرگس نگاه کرد و گفت:

-نظرت چیه عزیزم.

سری تکون داد و بدون این که سرش و بلند کنه گفت:

--نظری ندارم.

احمد اقا با اخم به نرگس نگاه می کرد و در نهایت گفت:

-خیلی خب... پنجشنبه همین هفته همه ارو به یه رستوران دعوت می کنیم.

همه قبول کردن و در نهایت با بلند شدن احمد اقا بقیه هم بلند شدن.

سریع رفتم پیش مامان و گفتم:

-مگه نرگس نمیونه؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-دوروز نمیتونی تحمل کنی؟

سر تکون دادم و با جدیت گفتم:

-نه... بهش بگو بمونه مامان... اون بايد ديشب مي اومد اما بخاطر اين كه هيچ وسيله اي نبود سكوت كردم... امشب کوتاه نيام ها...

مامان لب گزید و با نگرانی به نرگس نگاه کرد و گفت:

-سر لچ نندازشون کامیار ...

-تو نمیگی خودم میگم پس.

اومدم برم سمت احمد اقا كه مامان بازوم رو گرفت:

-خیلی خب... خودم میگم.

اروم رفت سمت عمه خانم و کنارش مشغول حرف زدن شد و بعد از مدتی عمه خانم هم با احمد اقا مشغول صحبت شد.

احمد اقا با اخم بهم خیره شد و بعد گفت:

-خود نرگس تصمیم میگیره.

نرگس شوکه با رنگ پریده بهمون نگاه کرد، همه منتر به اون نگاه می کردن و میدونستم فشار روانی زیادی رو داره تحمل می کنه. بعد از مدتی گفت:

-من...هیچ وسيله اي همراهم نيست.

سريع گفت:

-من قبلا برات خريد كردم يه مقدار.

شوکه نگاهم کرده‌دهنش باز و بسته شد و صدایی در نیومد.

به باباش نگاه کرد كه احمد اقا نفس عميقي كشيد و بعد از مدتي گفت:

-هرموقع اذیت کرد یا خواستی بیای خونه زنگ بزن بهم. ساعتش مهم نیست میام دنبالت.

بعدم پیشونی نرگس رو که خشکش زده بود و بوسید و رفت بیرون.
بقیه هم خدافظی کردن و رفتن. وقتی درو بستم، به در تکیه دادم و دست به سینه با لبخند نگاهش کردم.

#p148

به خودش اومد و با اخم نگاهم کرد، من به اون و اون به من... خیره بودیم که قرمز شد و کم آورد.

پوفی کشید و رفت سمت اشبزخانه. خندیدن و دنبالش رفتم اشبزخانه، بطری اب رو در آورد و تو یه لبوان اب ریخت و سر کشید .

دوباره بطری رو گذاشت تو یخچال و از اشبزخانه اومد بیرون .

-بیا لباسایی که برات خریدم و نشونت بدم تو کمد بچینی.

بی حرف دنبالم به اتاق مهمان اومد، سه تا پلاستیک بزرگ خرید رو برداشتم و گفتم:
-بیا.

به اتاق خودمون رفتیم و پلاستیک ها رو روی زمین گذاشتم.

-تا من میرم دوش بگیرم توهم لباسات رو عوض کن و اینا رو هم بچین تو کمد.

پشتم رو که بهش کردم یه لبخند پر از شیطنت رو لبم نقش بست.

*

نرگس:

با رفتنش بع سمت حموم لبخند روی لبم نشست و نفس عمیقی کشیدم. رفتم سمت پلاستیکا و در پیشو باز کردم و لباسای توش رو در آوردم. اما لباس نبودن که...

20 سانت هم پارچه نبرده بودن.

15-10 تا تاپ و شلوارک با مدل های مختلف که نبودشون بیشتر از بودنشون بهتر بود.

حتی یه لباس درست درمون هم توشون نبود.

دوتا هم لباس خواب توری زرشکی و مشکی توشون بود.

کلافه لباسا رو توی کشو چیدم و پلاستیک بعدی رو برداشتم که انواع سوتین و شورت های ست توش بود.

دهنم باز مونده بود. کامیار اینا رو چطوری خریده؟

از فر اینکه با فروشنده زن نشسته درباره طرح هاشون و رنگ هاشون صحبت کرده صورتم داغ کرد و حس می کردم توانایی خفه کردنش رو دارم.

اونارو همپکه چیدم پلاستیک بعدی رو برداشتم و توش انواع لوازم آرایشی و بهداشتی بود از پد بهداشتی تا موم اپلاسیون و...

اونارو هم جا به جا کردم که صدای در حموم اومد:

-هنوز لباس عوض نکردی که..

با اخم گفتم:

-تو به اونا میگی لباس؟

لبخند زد و در حالی که فقط یه حوله دور کمرش بسته بود و یه حوله کوچی تر دور گردنش انداخته بود اومد سمتم:

-اره... زن برای شوهرش باید همچین لباسی بپوشه. خودم الان یکی رو انتخاب می کنم.

یم کشوهارو بالا پایین کرد. منم نگاهمو به زمین دوختم تا یه وقت به بالاتنه برهنه اش نگاه نکنم .

-اینارو سریع بپوس .

نگاه کردم یه ست توری قرمز شورت و سوتین بود با یه تاپ و شلوارک

#p149

کلافه بهش نگاه کردم که چشمکی زد و رفت سمت ایینه سشوار رو برداشت و مشغول خشک کردن موهاش شد.

بالاخره که چی نرگس؟ اون شوهرته و قرائع از امشب تا سه ماه پیش هم باشین تا نتیجه فرصت دادن دوباره به کامیاو مشخص بشه.

زیر چشمی نگاهش کردم. رد های کمر بند خیلی کمرنگ شده بودن رو پشتش.

اهی کشیدم و روسریم رو در آوردم و بعد مانتوم رو .

*

کامیار:

از توی ایینه میدیدمش که به سختی تونست خودش رو راضی کنه تا لباس هارو بپوشه.

لباساش رو کامل در آورد و لخت شد. ای جان دلم برای پوست صاف و بدون موش غ و ضعف می رفت .

اول ست رو پوشید و بعد تات و للوارک و وقتی برگشت سمتم صورتش قرمز بود.
لبخندی زدم و سشوار رو خاموش کردم.

لباس پوشیدم و رفتم سمتش، مقابلش ایستادم و دستام رو روی بازوش گذاشتم و اروم
بازوش رو نوازش کردم.

یه خورده تو خودش جمع شده بود که گفتم:

-قوض نکن.

بعد از مکشی صاف ایستاد و اینبار نگاهم کرد، خم شدم روش و پیشونیش رو بوسیدم:

-منکه خیلی گشمنه... بریم شام سفارش بدم و گرنه تورو می خورم.

اخمی کرد و سریع پشتش رو بهم کرد و رفت از اتاق بیرون. از دیدن پاهای کشیده و
سفیدش لذت تو دلم موج زد که سالارم تکونی خورد.

تو دلم گفتم:

-عجله نکن... به موقعش اونقدر میکنیش که نتونه راه بره.

با للخند پشت سرش از اتاق رفتم بیرون .

روی مبل نشسته بود. تلفن بی سیم خونه ارو برداشتم و گفتم:

-چی می خوری؟

با صدای ارومی گفت:

-فرقی نمی کنه.

#p150

به اوپن تکیه دادم و همونطوری که بهش خیره بود و زیرو بم قسمت های برهنه بدنش رو دید می زدم به رستوران هم زنگ زدم و دوتا پیتزا سفارش دادم و رفتم کنار نرگس نشستم که سعی داشت با بالا و پایین کردن کانالای تی وی هودش رو مشغول کنه. روی مبل کنارش نشستم و دستم رو دور کتفش حلقه کردم و با انگشت هام سرشونه برهنه اش رو نوازش کردم.

خشکش زده بود و بعد از مدتی نفسشو سنگین داد بیرون و واکنش دیگه ای نشون نداد.

به خودم چسبوندمش و گفتم:

-دلم برات تنگ شده بود خوشگلم.

لبشو گاز گرفت و با سماجت نگاهش رو به تی وی دوخته بود و سعی داشت نادیده ام بگیره.

لبخند یک طرفه ای زدم و دست دیگه ام رو جلو بردم و دستشو گرفتم. یخ زده بود. یه لحظه گفتم شاید از دمای خونه است اما خب. دما متعادل بود پس مشکل از یه جا دیگه بود.

اون مضطربه...

لبخندی زدم و گفتم:

-راستی با قضیه عروسی نگرفتن موافق بودی؟

-مگه نظر من مهمه؟!

به اخر جمله اش که رسید بغض کرد. اخم کردم و دستمو گذاشتم زیر چونه اش و صورتش رو سمت خودم برگردوندم و مجبورش کردم نگاهم کنه ...

با دیدن چمای پر از اشکش اخمام بیشتر توهم رفت:

-کی به حرفت توجهی نکرده؟

با بغضش و چشمای پر از اشکش نگاه کردم.

دستم از زیر چونه اش برداشتم و گذاشتم یه طرف صورتش و با شصتم گونه اشو نوازش کردم:

-حرف بزن نرگس... تا نگی که من نمی فهمم..

اشک از چشماش ریخت و با بغض گفت:

-هم تو... هم بقیه... هرکار که دوست دارین میکنین و نرگسم که بره بمیره... باید هرچی میگین گوش کنه و دم نزنه...

حرف تموم شدخواست بلند بشه که نداشتم کشیدمش رو پاهام و دستام رو دورش حلقه کردم.

اولش خواست مقاومت کنه اما بیشتر به خودم فشارش دادم تا بالاخره تسلیم شد و سرشو گذاشت روی سینه ام صدای حق هقش بلند شد.

#p151

سرشو نوازش کردم و سرشو بوسیدم:

-بگو عزیزم... هرچی تو دلت

هست بگو خالی بشه... اینقدر گریه نکن چشمای خوشگلت قرمز می شه.

با گویه گفت :

-گفتنش چه فایده داره؟ تو همیشه هرکار دلت می خواد می کنی ...

ناخواسته خندیدم که مشتی تو سینه ام زد، خنده ام رو خوردم و گفتم:

-تو بگو... هرکاری بگی میکنم...

یه ان فکرم زد نکنه بگه جداشیم که سریع گفتم:

-البته به جز دوری و جدا شدن از من.

خواست بلند بشه که نداشتم، اما یکم از خودم جدا کردم صورتش رو ببینم. چشماش قرمز شده بودم.

با بغض گفت:

-چرا امشب خواستی بمونم؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-چون زنی... این چند وقت هم به ور تحمل کردم... تو جات پیش منه... فقط پیش من.

خواست بلند بشه دوباره که نداشتم و با خنده گفتم:

-نگا... هی وول میخوری بیدارش میکنی اونوقت میوفته به جونت شکایت میکنی ها...

اول نفهمی چی میگم اما بعد فهمید چشماش گرد و نگاهش اومد روخشتکم و هینی کشید.

یه مقدار بلند شده بود که نرگس این واکنش رو نشون داد.

صدای قهقهه ام بلند تر شد.

نرگس: خب بزار برم اونور بشینم که بیدار نشه.

شیطون شده بودا... خواستم چیزی بگم که صدای ایفن بلند شد .

لعنتی اصلا یادم رفته بود از غذا ها. اهی کشیدم و گفتم:

-حالا می تونی بری...

#p152

سریع بلند شد و روی میل تک نفره نشست منم پوزخندی زدم و به سمت ایفن رفتم...

خلاصه جعبه های پیتزا رو که گرفتم برگشتم داخل دیدم نرگس اشبزخانه است و روی صندلی هایی پایه بلندی که برای اوپن گرفته بودیم تا میز نخریم نشسته و منتظره... روبه رو نشسته و یه جعبه ارو گذاشتم جلوش.

بی حرف مشغول خوردن بودیم. فهمیدم که داشت بی میل می خورد.
-دوست نداری؟

اول گنگ نگاهم کرد اما سریع فهمید و گفت:
-چرا... اما امروز زیاد میل به غذا ندارم...

اخمی کردم و گفتم:
-چرا؟

سرش رو مشغول پیتزاش کرد و گفت:
-هیچی.

دلم می خواست سرش داد بزنم اما ترجیح دادم ملایمت به خرج بدم:
-چرا عزیزم؟ بگو...

زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و گفت:

-اضطراب دارم.

-برای چی؟

نگاه معناداری بهم انداخت و چیزی نگفت. فهمیدم میترسه باهاش رابطه باشم. حقم دارع طفلی... رابطع اخرمون برای اون فقط درد داشت...

نوشابه ای برداشتم و درشو باز کردم و گذاشتم جلوش:

-اون موقع ها میترسیدم تورو ازم بگیرن... اما حالا... نگران نباش... اذیت نمیکنم.

یه نگاه من به تو اعتماد ندارمی بهم انداخت و چیزی نگفت.

نصف پیتزاش رو که خورد تشکر کرد و بلند شد و رفت سینک.

منم مشغول خوردن پیتزای خودم و باقی مونده پیتزای اون شدم اما چشمم به اون و بدنش بود.

لعنتی من امشب بدن اینکه سالارم رو توش فرو کنم خوابم نمیبره.

کمرم درد میکرد و به شدت هم خسته بودم .

نرگس که داشت می اومد میز رو جمع کنه دستش رو گرفتم و گفتم:

-بیا بریم ... منکه خیلی خسته ام... توام حتما خسته ای... بهتره ل خوابیم.

زیر چشمی حواسم بهش بود که رنگ پرید.

اما گفتم: تو تابری مسواک بزنی منم میام. مسواک تمیز توی کشوی پاتختی هست.

نرگس بی حرف به سمت اتاق رفت. منم برقاً رو خاموش کردم و به سمت اتاق رفتم.

نرگس که از سرویس اومد بیرون من رفتم داخل. مسواک زدم و اومدم بیرون.

روی تخت یه گوشه دراز کشیده بود و پتو رو کشیده بود روش.

برق رو خاموش کردم و چراغ خواب رو روشن کردم. رفتم روی تخت و دراز کشیدم. یه طرف پتو رو برداشتم و خودم رو کشیدم زیرش...

*

#p152_1

از پشت خودم رو بهش چسبوندم و دستم رو زیر سرش فرو بردم که مجبور شد سرش رو بزاره روی بازوم. دست دیگه ام رو دور شکمش پیچیدم و پای پامم روی پاهام بردم و تو بغلم قفلش کردم.

لرزش خیلی کمی داشت... اهمیتی ندادم... نکه اهمیت ندادم اما می خواستم که برا عادی بشم.

ارون تاپشو دادم بالا و دستم رو روی پوست برهنه شکمش کشیدم.

نفس عمیقی کشید... دستم رو نوازش وار روی شکمش کشیدم.

سالارم بی طاقت بلند شد و خواهان این بود بی ملایمت وارد واژن تنگش بشه...

اما نمیتونستم ریسک کنم. دستم رو ملایم و بدون عجله برخلاف میلم بردم بالا تر و سوتینش رو دادم بالا تا سینه هاش ازاد بشه و بعد دستم رو قاب سینه اش کردم که تکونی خورد.

لبخندی زدم و پشت گردنشو بوسیدم. کمی سینه اش رو مالیدم و بعد با دو انگشتم پستون سینه اش رو گرفتم و فشار ملایمی بهش دادم و اروم پیچوندمش که نفس تیزی کشید و یکم وول خورد.

خندیدم و نفسمو پشت گردنش خالی کردم.

اروم چرخوندمش سمت خودم، بهم که نگاه کرد خیمه زدم روش و زمزمه وار گفتم:

-قول میدم اذیت نشی... باشه؟

اب دهنش رو قورت داد و با ترس پلک زد و اجازه داد.

خم شدم روش و لبام رو چسبوندم رو لباش . لبای گرم و مرطوبش و بین لبام گرفتم و اروم مکیدم... بوسیدم و زبونم رو روش کشیدم.

بی طاقت شده بودم و می خواستم خودم رو توش حس کنم ...

لباساش رو دادم بالا و خودشم همکاری کرد سریع لختش کردم. خودمم تیشترتم رو در اوردم و رو دراز کشیدم و دستام رو قاب سینه اش کردم.

روی لباش بوسه سریعی زدم و پایین تر اومدم... چونه و گردش رو بوسیدم و پایین تر رفتم تا به پستون سینه هاش رسیدم.

*ترگس:

با نشستن لباش روی سینه ام نفس عمیقی کشیدم و کمرم رو ناخواسته بلند کردم و روی تخت کوبیدم.

مک های عمیقی که به پستون سینه راستم میزد و همینطور دست دیگه اش که پستان سینه چپم رو بین دو انگشت گرفته بود و فشار میداد و می پیچوند.

دیگه صدام دست خودم نبود. اه وناله میکردم و دستام رو تو موهای مشت کردم.

هم می خواستم این شکنجه لذت بخش رو تموم کنه و هم اینکه ادامه اش بده.

نزدیک رسیدن به اوج بودم و می خواستم ارضا بشم که یهو عقب رفت، سیلی از به هردو سینه ام زد که به جای اینکه دردم بیاد بیشتر تحریک شدم و لذت بردم.

رفت پایین تر و از ران های پام گرفت و پاهام رو از هم باز کرد. بین پاهام قرار گرفت اما خودشو واردم نکرد. خم شد روم و روی نافمو بوسید و زبون زد که اه بلندی کشیدم .

با دستاش کشاله رانم رو نوازش می کرد .

زبونش رو روی پوستم کشید تا بین هر دو سینه ام و همینطور بالا اومد تا به گردنم رسید.

مشغول بوسیدن و مکیدن گردنم بود و من بی طاقت دستام رو روی بازوهاش گذاشته بودم و ناخواسته ناخن هامو روی بازوش فشار میدادم.

ناله ای کردم از گاز ارومشی که حس کردم خودشو واردم کرد.

چون آماده و کاملاً تحریک شده بودم لذت بردم و دلم بیشتر می خواست برای همین خودم رو به سمتش سوق دادم که گفت:

-جوووون. خوشگلم... می خوای؟

نفس نفس زنون و در حالی که چشمام بشدت خمار بود گفتم:

-اره... اه... کامیار...

لبخند روی لبش بود. خودشو بالا کشید و به چشمام خیره شد. یهو یه ضربه محکم و عمیق زد که چشمام رو بستم و با لذت ناله کردم و منتظر ادامه ضرباتش بودم اما اون ایستاده بود. چشمام رو که باز کردم لبخندی زد و گفت:

-چشما تو نبند... تو چمام خیره شو....

نفس نفس زنون گفتم:

-باشه...

تا گفتم باشه یهو با شدت دوباره شروع کرد به تلمبه زدن. اینبار خیره تو چشمای کامیار غرق لذت شدم و ناله می کردم.

بعد از چند تا تلمبه من ارضا شدم و فکر کردم کامیار هم ارضا شد چون دیگه تلمبه نزد.

-دور میزنی ...

فهمیدم می خواد پوزیشن دیگه ای رو امتحان کنه. خودم رو به دستش سپردم و چرخیدم.

سرم رو روی بالشت گذاشت و باسنم رو بالا دادم. ناخواسته به کمرم قوس داده بودم. پشتم قرار گرفت و سیلی ای به لپ باسنم زد و یهو دوباره خودشو داخل واژنم فرو کرد و با هردو دستش پهلوهام رو گوشت و تند ضربه میزد. دوباره تحر شطه بودم و داذتم لذت می بردم. لذت عین مار تو وجودم می پیچید.

#p152_2

بعد از چند دقیقه بالاخره هردو باهم ارضا شدیم و اون ابشو کامل داخلم ریخت. بی حال بودم و دیگه نای باز کردن چشمام رو هم نداشتم. روی شکم دراز کشیدم و چشمام و بسته بودم که کامیار بغلم کرد. بیحال چشمام رو باز کردم و نگاهش کردم که خم شد لبامو بوسید و گفت:

-برم وانو پر کنم میام میبرمت... نخوابی ها.

سر تکون دادم و با رفتنش سریع چشمام رو بستم. داشت خوابیم می برد که دستای کامیار روی پهلوم نشست. برم گردوند و دستاش و رو زیر زانو و دور کتفم حلقه کرد. سرم رو روی سینه اش گذاشتم و داشتم به صدای قلبش گوش میکردم که حس کردم تو اب فرو رفتم سریع چشمام رو باز کردم.

توی وان نشست و منم تو بغلش نشوند.

-خوابت میاد؟

-اره... نا نددارم....

خندید و گفت:

-می خواستم یه دور دیگه ام بریم امشب.

با بهت سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم که خندید و گفت:

-اینطوری نگاه میکنی هوس میکنم همین الان بکنمت.

دوباره سرم رو گذاشتم روسینه اش و گفتم:

-فردا شب

-هم الان هم فردا شب؟ زود تموم میکنم باشه؟

مردد نگاهش کردم که چشمکی زد و گفت:

-پاشو بریم زیر دوش.

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم.

از وان رفتم بیرون و کامیار هم اومد و اب و باز کرد و میزان گرمایش رو که اندازه کرد بازوم رو گرفت و کشید زیر دوش.

دستام رو دور گردنش حلقه کردم و بهش چسبیدم.

اونم درستاش رو دور کمر باریکم انداخته بود.

ابرو رومون می ریخت و...

دست برد و شامپو بدن رو برداشت و روی سینه هام ریخت. دستام رو از دور گردنش باز کردم. از زیر اب اومدیم بیرون. با هردو دستش سینه هام رو مالید و برد پایین و لای پام رو هم مالید و وقت خوب مطمئن شد لیز شده گفت:

-خم شو دستاتو لبه وان بزار.

کاری که گفت انجام دادم. پشتم جا گرفت و خیلی راحت خودشو واردم کرد.

از لذتم دستام سست شد که سریع دستاشو دور سینه هام انداخت و محکم نگه ام داشت و محکم تر خودشو واردم می کرد.

اینبار درد و لذت باهم تو تنم می پیچید...

بعد از چند دقیقه یهو خودشو محکم بهم کوبید و نگه داشت که حس کردم وارد رحمم شد.

جیغ خفه ای کشیدم وارضا شدم و بی حال روی زمین نشستم که اونم پشتم نشست و بغلم کرد:

-جان... خوبی؟ ضعف کردی؟

چرخیدم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

-خوبم... خوابم میاد...

-باشه ...

کمک کرد بلند بشم. سریع غسل کردیم و اومدیم بیرون. حوله تن پوشی رو پوشید و یه حوله معمولی برداشت و منو خشک کرد و بردتم سمت تخت، حوله ارو زیر سرم گذاشت بالشت خیس نشه.

بعدم پتو رو کشید روم و از پشت بغلم کرد و همونطور که بدنم رو نوازش می کرد نفهمیدم کی خوابم برد.

نرگس:

از خواب که بیدار شدم. حس گیجی داشتم. خسته بودم و بخاطر حموم دیشب و خشک نکردن موهام احساس کوفته گی داشتم..

خمیازه ای کشیدم و عضلاتم رو کشیدم و بعد با کسلی نشستم و به اطرافم نگاه کردم. با ندیدن کامیار تو اتاق لحظه ای اخم کردم.

با همون اخم بلند شدم و رفتم سمت کمد و یه تاپ و شلوارک پوشیدم تا بدن برهنه ام رو بپوشونم.

موهام نمناک بود، با سشوار موهام رو خشک کردم و شانه کردم، بالای سرم گوجه ای بستمش و ار اتاق رفتم بیرون.

با دیدن اوپن که صبحانه کاملی روش چیده ده بود ابرویی بالا انداختم و متعجب نگاه کردم.

یکم جلوتر رفتم کامیار رو در حین چایی ریختن دیدم.

مطمئن صبح رفته خرید چون مطمئنم دیشب یخچال خالی بود.

پشت روی صندلی نشستم و منتظر نگاهش کردم.

کامیار با استکان های چایی چرخید و با دیدنم لبخند زد:

-سلام خانم خوشگله...

ناخواسته از فکر اینکه برام صبحانه آماده کرده و صبح بلند شده رفته خرید و چایی دم

کرده و باعث ضد منم در جوابش لبخند بزنم و گفتم:

-سلام... از کی بیداری؟

-از ساعت هفت... خانم خوابالو...

نیم نگاهی به ساعت کردم که 10:30 رو نشون میداد .

-دیشب خیلی دیر خوابیدیم.

لبخند شیطونی زد و گفت:

-اوهوم... سیر نمیشدم ازت.

چرا باید سخت میگرفتم؟ اون شوهرم بود و باید یه فرصت بهش میدادم... شاید میشد

خوشبخت باشیم... برای همین منم با شیطننت اما اروم گفتم:

-مگه باید سیر بشی...؟

#p154

زیر چشمی نگاهش کردم که دیدم لبخند روی لبشه و چشماش چراغونیه:

-نه... من هیچ وقت از تو سیر نمیشم ...

لبخند محوی بهش زدم و دست بردم چاییم رو جلو کشیدم که گفت:

-درد که نداری؟

-نه... خوبم...

-خوبه... پس صبحانه بخور که بعدش بریم خرید...

برای خودم یه لقمه خامه و عسل گرفتم و گفتم:

-خرید برای چی؟

-مواد غذایی چیزی نداریم... باهم بیریم فروشگاه خرید کنیم... اگر البته حالت خوبه.

سری تکون دادم و گفتم:

-باشه حتما.

لقمه ام رو گذاشتم تو دهنم و خواستم نون بردارم برای لقمه بعدی که کامیار لقمه ای جلوم گرفت. با مکث نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:

-چیه؟ بهم. نمیداد برای خانومم لقمه بگیرم...؟

لقمه ارو گرفتم و باولبخند گفتم:

-راستشو بگم ... نه.

خندید و گفت:

-پس قراره خیلی سوپرایز بشی.

دیگه چیزی نگفتم. بعد از این که صبحانه ارو خوردیم گفت:

-تا آماده بشی من جمعش می کنم.

بلند شدم و رفتم تو اشبزخانه و گفتم:

-نه ... تو صبحانه آماده کردی منم جمعش میکنم.

نذاشتم حرفی بزنه استکان هارو برداشتم و گذاشتم توی سینک که دستاش رو گذاشت روب پهلوهام و منو چرخوند سمت خودش.

برگشتم سمتش و به سینک تکیه دادم و دستام رو کنارم به سینک تکیه دادم.

دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت و خم شد روم لبشو چسبوند روی لبم.

ناخواسته منم دستام رو گذاشتم روی سر شونه هاشو همراهیش کردم.

نفس که کم آوردیم از هم جدا شدیم. خم شد پیشونیم رو بوسید و گفت:

-من میرم آماده بشم.

با رفتنش نفس عمیقی کشیدم. لبخند روی لبم نشست. خوب چیه؟ خوشم اومده بود.

حس می کردم دلم لرزیده...

کارارو که کردم به اتاق رفتم و مانتو شلوار و روسری دیروزم رو پوشیدم و باهم از خونه زدیم بیرون.

#p155

کامیار پلاستیک های خرید رو تو صندوق عقب گذاشت که گفتم:

-کامیار؟

در صندوق رو بست و گفت:

-جون؟

لبخندی زدم و گفتم:

-یه پیشنهاد بدم؟

جدی نگاهم کرد و هیچی نگفت، با لحن ارومتری گفتم:

-من وسایلی رو نیاز دارم و باید اونا رو از خونه بابا بیارم. به نظرم تو برو خونه خریدارو

بزار منم برم خونه بابا وسایلم رو جمع کنم بعد بیا دنبالم.

اخماش بلافاصله رفت توهم و گفت:

-نه... بعداظهر خودم میبرمت خودمم میارمت...سوارشو بریم مواد خراب میشه.

بعدم بدون اینکه منتظر حرفی باشه رفت سوار شد .

دستور داد و خواهش هم نکرد. نفس عمیقی کشیدم و تودلم گفتم:

-باهاش مخالفت نکن... احتمالا فکر میکنه می خوام فرار کنی.

منم سوار ماشین شدم و اون راه افتاد.

در سکوت رسیدیم خونه. دوتا از پلاستیکا که سبک تر بود رو من برداشتم و بقیه اش رو کامیار.

همه ارو روی اوپن گذاشتیم، بی توجه به کامیار رفتم سمت اتاق و لباسم رو عوض کردم و برگشتم اشبزخانه که دیدم کامیار کنار اوپن ایستاده.

خواستم از کنارش رد بشم که دست انداخت دور مچ دستم و کشیدتم سمت خودش و قبل از این که بخوام واکنشی نشون بدم دستاش رو روی پهلو هام گذاشت و بلندم کرد و روی سنگ نشوندتم. حالا ازش قدم بلند تر بود.اما در حد دوسه تا بند انگشت.

دستم رو روی بازوهاش گذاشتم بهش نگاه کردم که بین پاهام ایستاد و گفت:

-الان قهری؟

ابرویی بالا انداختم و سعی کردم با لحن بی تفاوتی بگم:

-نه... گفتمی بعداظهر میبری دیگه.

سری تگون داد و گفت:

-خوبه که قهر نیستی...

دستش رو آورد دور گردنم گذاشت و منو کشید سمت صورتش و لباس رو چسبوند به لبام.

منم همراهیش کردم و دستام رو دور گردنش انداختم.

بیشتر اون بود که می بوسید زبونش رو میکرد تو دهنم .

با انگشت هام پشت گردنش رو نوازش کردم که بعد از مدتی از هم فاصله گرفتیم.

از بوسه های قبلیمون ... زیاد لذت خاصی نمیبردم اما الان... لذت عین مار تو دلم می ییچید و باعث رطوبت بین پاهام میشد که برای خودمم عجیب بود.

لبخندی بهم زد و دستاش بازو هام رو گرفت و نوازش وار بالا و پایین کرد و گفت:

-نهار چی می خوری سفارش بدم؟

بی ربط بود به موقعیتمون ... چرا نمیگفت دوستت دارم؟

هلش دادم عقب و پریدم پایین و سریع رفتم تو اشبزخانه و گفتم:

-فرقی نداره.

مشغول جابه جا کردن وسایل بودم که گفت:

-کباب سفارش دادم!

سر تکون دادم و نگاهش نکردم. داتتم وسایل رو تو کابینت می چیدم که گفت:

-نرگس؟

کلافه ایستادم و نگاهش کردم که گفت:

-مشکل الان کجاست؟

پوفی کشیدم و خواستم هیچی نگم اما نتونستم... با صدای ارومی گفتم:

-یه سوال بپرسم راستش رو بهم میگی؟

سریع گفت:

-اره قول میدم.

بسته ماکارانی تو دستم رو روی اوپن گذاشتم و به کامیار که اونور اوپن مقابلم بود نگاه کردم و گفتم:

-چرا باهام ازدواج کردی؟ اصلا چرا منو خواستی؟ بخاطر لجبازی با دایی؟

اونم مثل من با جدیت گفت:

-قبلا هم گفتم... من تورو می خواستم و صحبتش خیلی وقت بود که تو خونه بود اما سعید همیشه میگفت من لیاقت تورو ندارم.

سریع پریدم وسط حرفش و گفتم:

-تو هم بخاطر لجبازی با اون بهم تجاوز کردی؟

#p157

اخم کرد و گفت:

-چرت نگو نرگس.... مگه مریض روانیم بخاطر لجبازی با یه پیرمرد از خود راضی بهت تجاوز کنم؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-پس چرا تجاوز کردی؟ اصلا به من فکر کردی که چه بلایی سر روح و روانم میاری؟

پوفی کشید و کلافه گفت:

-الان یعنی می خوای اعتراف بگیری؟

با حرص گفتم:

-اینقدر سخته اعتراف کنی؟

با حرص از اشبزخانه اومدم بیرون و خواستم برم سمت اتاف که دستمو گرفت. با غیض گفتم:

-ولم کن.

-نرگسم... عزیز دلم... من ایت همه قربون صدقه ات میرم دی...

پریدم تو حرفش و تخس تو چشماش نگاه کردم. جوری که از من بعید بود .

-می خوام بشنوم...

با سماجت گفتم:

-می خوام اون دو کلمه ارو بشنوم تا مطمئن بشم.

لبخندی زد و گفت:

-دوستت دارم...

توقع نداشتم اینقدر سریع بگه و مقاومت نکنه...برای همین چشمام گرد شد و خشکم زد.

قلبم محکم تو سینه ام می زد و شنیدن این حرف از کامیار اتیش زیر خاکسترمو روشن کرد

همون اتیشی که بعد از تجاوزش رفته بود زیر خاکستر...

باهردو دستش بازو هام رو گرفت و گفت:

-دوستت دارم ...

با چممای پر از شیطنتش نگاهم کرد. انگار فهمیده بود که حرفش چه تاثیری روم گذاشته.

به خودم اومدم و زمزمه وار گفتم:

-دوباره بگو؟

خندید و گفت:

-نه دیگه... حالا نوبت توعه خوشگله.

#p158

لب گزیدم و هجوم خون رو به گونه هام احساس می کردم.

سرم رو انداختم پایین که گفت:

-زیرش نزن ها... زود باش بگو...

خم شدم سمتش و سرم رو روی سینه اش گذاشتم و حالا که نمیتونست صورتم رو نگاه کنه حرف زدن راحت تر شده بود.

-قرار نبود من اعتراف کنم... قرار بود تو بگی فقط.

خندید و گفت:

-عجب... قانون برای خودت وضع می کنی پس...

یهو منو از خودش جدا کرد و منو برد سمت کاناپه و درازم کرد روش و خیمه زد روم.

با چشمای گرد و هیجان زده نگاهش کردم .

لبخند هیجان زده ای روی لبم نشست که وقتی تو چشمای کامیار خیره شدم نتونستم
جلوی خودم رو بگیرم و خندیدم.

چشماش از شیطننت برق زد.

دستاش اومد سمت زیر بغلم که سریع واکنش نشون دادم اما اون سریع شروع کرد به
قلقلک دادنم.

زدم زیر خنده و چشمام از زور خنده باز نمیشد.

بعد از مدتی بیخیالم شددم درد گرفته بود.

چشمام رو که باز کردم خم شد روم و لباس و گذاشت رو لبام.

دستام رو دور گردنش انداختم و همراهیش کردم و بعد از مدتی ازم فاصله گرفت یکم و
پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد و گفت:

-دوستم داری؟

چشمام رو باز کردم و چشماش نگاه کردم. امیدوار نگاهم می کرد.

لبخند محوی نشست رو لبم ...

دوستت دارم گفتنش کار خودشو کرده بود.

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-دوستت دارم...

اروم و سریع گفتم و بعدم چشمام رو بستم.

بعد از مدتی تقریبا روم دراز کشید. سنگینی وزنش یکم اذیتم کرد اما بعد عادت کردم
و خوشم اومد.

سرشو تو گودی گردنم فرو برد و گفت:

-ای کاش همین الان زمان وایسته...

*

#p159

خوابم برده بود که با صدای ایفن بیدار شدیم. کامیار که از روم بلند شد انگار راه نفسم باز شد و خودم حالیم نبود.

رو کاناپه به پهلوی دراز کشیدم، بدنم کوفته شده بود از سنگینی وزنش. چشمای خمارم رو دوباره بستم و تقریباً تو خواب بیدار بودم که دست کامیار روی کمرم نشست و مالیدش:

-نرگس بلند شو نهار بخور بعد بخواب...

بیدون این که چشمم رو باز کنم گفتم:

-بیدار شدم میخورم.

دستشو از روی کمرم برداشت. دلم میخواست همچنان کمرمو بماله اما اینقدر خوابم می اومد که بیخیالش شدم.

*

احساس می کردم که دیگه خوابم نمیاد و سیر خواب شدم.

خمیازه ای کشیدم و دست و پاهام رو کش و قوس دادم..

به تاریکی خونه نگاه کردم، بلند شدم که فهمیدم چقدر بدنم گرفته اس .. اونم فقط بخاطر اینکه روی کاناپه خوابیدم.

برقا رو روشن کردم و تو خونه چشم گردوندم کامیار رو ندیدم. کلافه به سمت اتاقمون رفتم اما اونجا هم ندیدمش.

به اتاقا سر کشی کردم تا در نهایت تو اتاق کارش پیداش کردم.

پشت مبز نشسته بود و با لب تابش کار میکرد. رفتم سمتش و از پشت دستام رو دور گردنش حلقه کردم که دست از تایپ کردن کشید.

سریع دستشو گذاشت رو دستم و گفت:

-بالاخره بیدار شدی خوشگله؟

لبخندی زدم و گفتم:

-چی کار می کنی؟

-چند سفارش داشتم... تحلیل های اماری داتشجوهای ترم بالایی داشتن. اونارو آماده می کردم.

از تعجب ابرو هام رو بالا دادم. چیز عجیبی نبود.. خیلی ها بودن لینکارو می کردن و در امد خوبی هم داشت. حتی بارها منم وسوسه شده بودم اما کار با نرم افزار های مربوطه اش رو بلد نبودم .

فری از سرم گذشت و گفتم:

-به منم یاد میدی؟

-اگر یه بوس ابدار بدی شاید.

لبخندی زدم و چرخیدم که کنارش باشم اما اون دستم رو گرفتو روی پاهاش نشوندتم.

دستام رو دور گردنش حلقه کردم .

باورم نمیشد این من باشم که تا دیشب میلی به کامیار نداشتم... اما از دیشب تا الان
انگار محسوس شطم و خجالتم ریخته و اینطوری تو بغل کامیار وول می زنم و برای
بوسیدن لب هاش بی تابم.

دستام رو دور گردنش حلقه کردم و منتظر نگاهش کردم که خندید و گفت:
-تو باید ببوسی نه من .

لبخند محوی زدم و لبام رو رسوندم به لباش و یه بوس سریعی زدم و عقب کشیدم که
اخمی کرد و گفت:
-نه...قبول نیست...دوباره.

#p160

خنده ای کردم و دوباره لبام رو گذاشتم رو لباش و اینبار عمیق تر بوسیدم و لب
پایینیش رو مکیدم.
خواستم عقب بکشم که دستاش دور گردنم و کمرم حلقه د و نداشت عقب بکشم و
خودش اینبار بوسه ارو عمیق تر کرد.
با حس برجسته گی عضوش به خودم اومدم و عقب کشیدم.
کامیار با چشمای خمارش نگاهم کرد و گفت:
-بدجوری داره بیتابی میکنه بچه ام...
و به عضوش اشاره کرد.
چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:
-دیشب سیر نشد مگه.

ابرویی بالا اتداخت و باشیظنت گفت:

-خودت گفنی نباید سیر بشه ازت.

صورتتم از یادآوری حرفی که دیشب زدم سرخ شد.

نفسی کشید و گفت:

-الان می خوایم بریم خونه بابات... بخوایم بریم حموم بعدش سرما می خوری. تو تا بری
نهارمون که تو یخچاله ارو گرم کنی منم اروم میشم میام.

سری تکون دادم و برای اینکه هوس نکنه و از حرفش پشیمون نشه سریع بلند شدم و
از اتاق دویدم بیرون. اما بعد اروم بکمم و از لای در نگاهش کردم که دیدم سرش رو به
پشتی صندلی تکیه دادم و دستاش رو پشت گردنش قلاب کرده و چشماش رو بسته و
نفس عمیق می کشه.

جلوی خنده ام رو گرفتم. عضو راست شده اش از روش شلوارش کاملاً مشخص بود.
وارد اشبزخانه شدم و غذاهارو از تو یخچال در اوردم و توی قابلمه ریختم و گذاشتم
روی گاز.

مشغول جابه جا کردن بقیه وسایل خریدمون شدم.

کارمکه تموم شد کامیار هم اومد .

روی صنددلی پشت اوپن نشست . منم غذا رو تو بشقاب کشیدم و گذاشتم رو اوپن.

بنظر می اومد شهوتش خوابیده باشه.

غذاهارو که خوردیم ظرفارو شستم و رفتیم اماده بشیم.

با دیدن ماشینی که جلوی در پارک بود اخمی کردم و گفتم:

-عمه اتوسا اینجاست؟

به ماشین اشاره کردم که کامیار اهی کشید و گفت:

-بقیه اعضای خانواده اش هم هستن؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-نمیدونم.

سری تکون داد و گفت:

-خیلی خب... پس اول بریم یه جعبه شیرینی بگیریم بعد بیایم.

با تعجب گفتم:

-شیرینی برای چی؟

چشمکی زد و گفت:

-برای این که خانمم اشتی کرده باهام دیگه... شیرینی دادن می خواد.

سعی کردم با فشار دادن لبام جلوی خندیدنم رو بگیرم .

خوشبختانه تو خیابون اصلی نزدیک خونه یه شیرینی فروشی بود و کامیار سریع رفت و

با یه جعبه شیرینی برگشت.

سوار ماشین شد و جعبه ارو داد به من.

ماشین رو دوباره مقابل خونه باباشون پارک کرد و پیاده شدیم .

استرس داشتم. اب دهنم رو قوررت دادم و سعی کردم در ظاهرم چیزی رو بروز ندم.
زنگو زدم که بعد از مدتی بی حرف باز شد. واول من رفتم تو و بعد کامیار. داشتیک از
حیاط رد می شدیم که در خوته باز شد و بابا رو جلوی در دیدم.
لبخند محوی زدم و باهاش روبوسی کردم. حس می کردم نگاهش رو صورتم دقیقه ...
یا دنبال ردی از کبودی و ضرب و شتم می گشت با چه می دونم .
معذب وارد خونه شدم که دیدم کل اهل و عیال عمه اتوسا اینجان.
حس می کردم رنگم پریده.

#p162

سلام سرسری به همه اشون دادم. حس بدی به نگاه های پر شیطنت اتریسا داشتم.
کناری ایستادم که کامیار هم اومد تو. با مجید و اقا محسن دست داد و بدون حتی ذره
ای لبخند با نگاهی سرد به اتریسا و عمه سلام کرد.
نگاهی بهم انداخت که معنیش رو نفهمیدم اما وقتی بابا گفت همه بشین دیدم به
کنارش اشاره می کنه.
خجالت کشیدم برم پیشش بشینم مخصوصا که الان زیر ذره بین بودیم اما از طرفی
همی میدونستم اشاره اش رو اتریسا و عمه دیدن شاید هم بقیه و اگر نرم در واقع بی
اعتبار تر از اینی که هست کردمش.
رفتم کنارش روی مبل نشستم که عمه گفت:
-اتریسا چایی بیار.

گرفتن صورتم رو احساس کردم قصد کردم بلند بشم که کامیار دستمو گرفت، دستشو کرد تو جیبش و موبایلش رو در آورد. سریع چیزی توش تایپ کرد و گرفت سمتم: -از پیشم تکنون نمیخوری.

چیزی نگفتم اما معذب بودم.

اتریسا یه دور برای همه چایی آورد و دوباره کنار مجید نشست.

با روشن شدن تی وی نپاهم به کنترل که تو دستای بابا بود افتاد.

زد شبکه خبر و حواس همه بهش معطوف ضد و کمی از سنگینی جو کم شد.

موبایل کامیار که هنوز دستش بود رو گرفتم و رفتم تو پیاماش، سنگینی نگاهشو حس می کردم اما نگارشو اوردم و براش نوشتم:

-ای کاش می شد یه وقت دیگه بیایم اینا نباشن.

متنو خوند و موبایل رو دست گرفت و تایپ کرد:

-چه الان چه هر وقت دیگه... اونا باید بفهمن که ما مشکلی باهم نداریم.

موبایل رو گرفتم و نوشتم:

-کی گفته مشکلی نداریم؟

موبایل رو گرفت و نوشت:

-مثلا الان چه مشکلی داریم؟[?]

#p163

با دیدن ایکونی که گذاشته بود لبخندم رو سعی کردم قورت بدم.

موبایل رو گرفتم و نوشتم:

-تو خیلی زورگویی... این یکی از مشکلاتمونه...

موبایل رو گرفت و بعد از مکثی نوشت:

-اونو شب که رفتیم خونه نشون میدم میزان زورگوییمو و این مشکل رو حل می کنیم.
مشکلی که الان داریم نگاهاشونع که روی ما زومه.

به انی سرم بالا اومد. حف با اون بود همه اشون بلا استثنا داشتن خیره نگاهمون می کردن

خجالت زده سرم رو انداختم پایین که کامیار حق به جانب گفت:

-داریم اختلات می کنیم...

اقا محسن خندید و گفت:

-خیلی جالب بود اخه اختلاتتون... برای همون کنجکاو شدیم.

عمه: جووونا همیشه تو این موارد خلاقیت دارن. یه بار اتریسو و مجید خواستن خلاقیت به خرج بدن که...

اتریسو سریع پرید تو حرف عمه و گفت:

-مامان جان... بیخیال...

اقا محسن رو به بابا گفت:

-یادته احمد؟ وسط مجلسی که همه داشتن جدی صحبت می کردن یهو یه موشک کاغذی اومد خورد تو صورت خان عمو.

بابا از یاد اوریش خندید. خودمم یادم بود. دستمو گذاشتم روی لبم و سعی کردم جلوی خنده ام رو بگیرم. اما لرزش خفیف شونه هام خنده ام رو لو می داد.

کامیار کنجکاو نگاهمون می کرد که اتریساً قرمز شد و مجید هم با خنده گفت:
-در اصل موشکه باید می اومد پیش من اما خب... رفت تو صورت بزرگ فامیل بابا...
منظورش افا محسن بود.

#p164

لبمو گاز گرفتم که کامیار هم خندید و گفت:
-عجب...

مجید: اره دیگه... عروس خانم زوتر بله اشو داد و همون شب عقد کردیم.
یاد عجله اتریساً که افتادم خنده ام گرفته بود اما چون جلوی خودم رو گرفته بودم
حسابی قرمز شده بودم.
عمه: چه ابرو ریزی ای شد .
به اتریساً نگاه کردم سر رو انداخته بود پایین.
بعد از مدتی بابا گفت :
-یادش بخیر ...

عمه: خب نزدیک شبه ما بریم یه شامی روبه راه کنیم که دور هم بخوریم.
دست اتریساً رو گرفت که بابا گفت:
-نمیخواه ابجی... زنگ میزنم بیارن.
عمه: دیگه املت که این حرفا رو نداره.
کامیار: با اجازه ما بریم اتاق. نرگس وسابلش رو جمع کنه.

سری تکنون داد بود و ماهم بلند شدیم و به سمت اتاقم اومدیم. به محض بسته شدن در
نفس عمیقی کشیدم که یهو کامیاء کوبیدتم به دیوار کنار در. و وکه نگاهش کردم که
خم شد و همونطور که بدنشو بهم چسبونده بود لباش رو چفت لبام کرد و با غیض و
حریصانه لبمو مکید و بوسید.

لذت تو دلم وول می خورد. فرصت همکاری نمیداد .

دستام رو اوردم بالا و دور شونه اش حلقه کردم که با باز شدن ناگهانی در خشکمون
زد.

اروم از هم جدا شدیم.

حس می کردم رنگی به صورتم نمونده .

با چشمای گرد و ترسیده به در نگاه کردم که اتریساً رو دیدم .

رنگش پریده بود و خودشم شوکه بود...

-بب...ببخشید.

سریع درو بست و رفت.

کامیار نفسشو فوت کرد و گفت:

-هیچ از این دختره اویزون خوشم نمیاد.

#p165

به خودم اومدم. دستمو گذاشتم رو قلبم و به کامیار تکیه دادم که سریع دستاش رو
دور تنم حلقه کرد نیوفتم:

-خوبی؟ چیشدی اخه؟

روی تخت نشوندتم که نفس زنان گفتم:

-خیلی... ترسیدم ...وای..

ضربان تند قلبم زیر دستم حس می کردم:

-هنوز...تند میزنه.

مجبورم کرد دراز بکشم و گفتم:

-ای کاش می شد این دختر عمه اتو از صفحه روزگار محو کرد. فراموشش کن... کار
خلافی نمیکردیم.

سری تکون دادم و چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

-دستم تو دستش گرفته بود نوازش می کرد.

بعد از مدتی حس کردم حالم سر جاش اومد. چشمام رو باز کردم دیدم کامیار خیره به
جاییه .

رد نگاهشو که گرفتم رسیدم به چند تا قاب عکسی که از خودمو مامان و بابا بود.

بلند شدم که بهم نپاه کرد:

-خوبی؟

با لبخند سر تکون دادم و گفتم:

-اره. وسایلم زیاده بهتره زودتر جمع کنم.

-باشه... عجله نکن.

رفتم سمت کمد دیواری و چمدون کوچیکمو در آوردم و گذاشتم جلو کشوی لباسام.

با کامیار و لباسارو جمع کردم و رفتم سمت کتابخانه و چندتا کتاب رو که مطمئن بودم به دردم می خوره ارو هم برداشت.

یه سری وسایل شخصی و نگاهم به سیستم افتاد. روشن کردم که گفت:

-هرچی لازم داری تو سیدی و فلش بریز... تو خونه لب تاب هست.

سری تکنون و دادم و فلش 16 گیگم و در اوردم.

روی صندلی نشسته بودم که تقه ای به در خورد:

-بچه ها بیاین شام...

#p166

منو کامیار نگاهی به هم انداختیم که لبخندی زد و گفت:

-باشه بعد از شام.

سر تکنون دادم و بلند شدم. روسریمو که در آورده بودم سرم کردم و چادرمم پوشیدم و رفتیم بیرون .

اتریسا کنار مجید سر سفره نشسته بود و روسریش رو تا حد امکان جلو کشیده بود.

یه لحظه که نگاهم کرد چشم غره ای بهش رفتم و کنار کامیار نشستم.

اتریسا حق نداشت در اتاقمو اونطوری باز کنه.

عمه برای من کامیار تو یه ظرف غذا ریخت. برای اتریسا و مجید هم همینطور .

املت قارچ بود .

مشغول خوردن شدیم. اینقدر بهم مزه داد غذا که حس می کردم هر لقمه اش داره گوشت میشه به تنم.

بعد از شام سفره اروپا اتریس جمع کردیم.

عمه دیگه بلند نشد. تو اشبدخانه که کنار هم وایستادیم ظرفا رو بشوریم. اون کف مالی می کرد من اب می کشیدم.

-نرگس...ببخشید نباید اونطوری می اومدم تو اتاقت.

نفسمو فوت کردم و گفتم:

-باشه... اشکال نداره.

-اصلا حواسم نبود. یعنی خب ...

کلافه گفتم :

-فراموشش کن اتریس ...

ممنونی گفت .

-میگم خوشحالی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-از چی؟

-نمیدونم... مامان می گفت دیشب یه جورایی به زور موندی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-اون موقع اره... ولی گفتم که یه فرصت دیگه می خوام بهش بدم ...

-خوبه... انشالله خوشبخت بشین.

لبخند محوی بهش زدم و گفتم:

-ممنون.

#p167

شستن ظرفا که تموم شد رفتیم پذیرایی که اقا محسن گفت:

-خب احمد جان ما دیگه مرخص میشیم... اقا کامیار خوشحال شدم دیدمتون.

کامیار: همچنین ...

سریع آماده شدن و بعد تعارفات معمول و خدافظی رفتن .

کامیار هم گفت:

-میرم وسایلی که جمع کردی رو بزارم تو ماشین.

سر تگون دادم. اروم گفتم:

-یکم فایل ممکنه لازم بشه میریزم تو فلش... بب...

پرید تو حرفم و گفت:

-من نیازی به کامپیوتر ندارم... به کامیار بگو اونم بزاره تو ماشین.

شوکه به بابا نگاه کردم و گفتم:

-نه...خب کامیار لب تابش هست...

بابا : حرفم عوض نمیشه نرگس.

کامیار با چمدون که برگشت بابا گفت:

- کامپیوتر و هم باز کن تو ماشین بزار. کامپیوتر به درد من نمی خوره.

کامیار نگاهی به من انداخت و گفت:

- لب تاب من هست...

بابا: اینجا بمونه باید خاک بخوره.... رو حرفم حرف نزن.

کامیار بعد از مکثی گفت:

- چشم.

بعدم از کنارمون گذشت. با رفتنش بابا به من گفت:

- اذیت که نکرده؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- نه.

- خوبه... اگر اذیت کرد حتما بهم بگو.

- چشم.

رفتم به اتاق و سیم های کامپیوتر رو جدا می کردم که کامیار برگشت، بلند گوها و

موس و کیبورد رو برداشتم تا حداقل یه کار مفید کرده باشم.

وقتی همه وسایل رو بردیم از بابا خدافظی کردیم و سوار ماشین شدیم.

#p168

امروز کامیار رفته سر کار... هکون شرکت دوستش.

وقتی بیدار شدم و ندیدمش یکم شوکه شدم اما وقتی برای شانه کردن موهام جلوی
ایینه ایستادم دیدم یه کاغذ بهش چسبیده.

*سلام خوشگله... دیگه از امروز شوهرت باید بره سرکار،امروز بهت تخفیف دادم و
بیخیال صبحانه شدم اما از فردا انتظار صبحانه و بوس انرژی زا دارم. ساعت 4میام و
نهار هم نمیخورم به امید خوردن دستپخت خانومم* ...

سرم ناخوداگاه به سمت ساعت چرخید.

تازه ساعت 10:20دقیقه بود. وقت زیادی برای درست کردن نهار داشتم.

بعد از این که موهام رو شانه زدم محکم بالای سرم دم اسبی بستمش و از اتاق اومدم
بیرون.

وارد اشبزخانه شدم و یه تخم مرغ برای خودم نیمرو کردم و بعد از خوردن تخم مرغ
مشغول درست کردن نهار قیمه شدم.

حیف بادمجان نداشتیم.

بیخال اون وارد اتاق شدم که با دیدن تخت بهم ریخته یاد دیشب افتادم.

لبمو گزیدم و سعی کردم فکرم رو منحرف کنم.

رو تختی رو با وسواس مرتب کردم و بعد از اینکه به همه جا سرکشی کردم که مرتب
باشه وارد اتاق کار شدم. کامپیوتر بدون اینکه سر هم بشه و وصل بشه رو میز نامرتب
بود.

اونو که وصل کرد سیماشو مرتب روی میز گذاشتمشون روشنش کردم .

اما با صدای تلفن خونه مجبور شدم بلند بشم و برم از اتاق بیرون.

تلفن رو برداشتم و جواب دادم:

-بله؟

-یلام بر خانم خونه.

با شنیدن صدای کامیار لبخند محوی زدم و گفتم:

-سلام

-چهو خبر خوشگله؟ نمیدونی چقدر از اینکه مجبور بودم پیام سر کار عصبی بودم.

ریز خندیدم و گفتم:

-چرا؟

-میپرسی چرا؟ اهی کشید و گفت:

-من اینجا دارم از دوریت دق میکنم اونوقت تو میخندی...

لبخندی رو لبم شکل گرفت و گفتم:

-اشکال نداره... بعداظهر میای.

-ن پس می خوام نیام....ببینم اصلا تو راست گفتی دوستم داری؟

#p169

لب گزیدم. پسره مارموز می خواد اعتراف بگیرع. خندیدم و گفتم:

-میخواستی همون موقع خوب گوشتاتو باز کنی.

-عجب... وقتی برگشتم و یه دل سیر ...

با صدای ارومی که انگار کسی که پیشش نشنوه گفت:

-کردمت... اونوقت میفهمی یه من ماست چقدر کره میده
با شیطنت گفتم:

-اشتباه میکنی ها... اون در صورتیه که دستت بهم برسه.
-میرسه خوشگله...میرسه.

چیزی نگفتم که بعد از مکثی گفت:

-چیکارا می کنی؟ حوصله ات سر که نرفته؟

منم از فاز شوخی اومدم بیرون و گفتم:

-نه...یکساعته بیدار شدم و دارم کارامو میکنم.

-خودتو خیلی خسته نکن برگشتم چون داشته باشی.

لب گزیدم و چشمام گرد شد. یعنی قرار بود هرشب و هرروز رابطه داشته باشیم؟

فرش چندان ناخوشایند نبود برای همین لای پام حس خیس کردم.

-||| کامیار... اصلا مگه تو سر کار نیستی..؟چرا داری با تلفن حرف میزنی؟

-قربون اون شکلت بشم من... نیم ساعت اومدم اشبزخانه یه قهوه بخورم و دوباره
برگردم سر کار. انرژی لازم بودم گفتم صدای زنمو بشنوم باتریم پر بشه.

جلوی خنده ام رو گرفتم و گفتم:

-این حرفا رو از جای یاد گرفتی؟

با ذوق گفت:

-خر شدی؟

دیگه داشت چشمام میزد بیرون. با داد گفتم:

-چی؟

ا تته پته گفتم:

-اینجا نوشته... تو اینترنت زدم چطوری زنای خودمون رو عاشق کنیم ...

با کف دستم کوبیدم به پیشونیم و باو غیض گفتم:

-خر خودتی... دیگه ام زنگ نزن.

تماس رو سریع قطع کردم و با حرص گفتم:

-پسره بیشعور... به من میگه خر دی؟

دستمو مشت کردم و گذاشتم جلوی دهنم و انگار دارم با یکی مقابلم حرف می زنم
گفتم:

-شیطونه میگه وسایلمو جمع کنم برم.

#p170

صدای تلفن بلند شد. اهمیتی ندادم و به سمت اتاق رفتم.

*

ساعت نزدیک چهار بود .

عصبانیتم فرو کش کرده بود اما همچنان به تلفن خونه که هر نیم ساعت دوبار زنگ
میزد اهمیتی نمیدادم.

می خواستم ادب بشه.

نهار رو با نهایت سلیقه و دقت درست کرده بودم و میز رو هم با دقت چیده بودم و منتظر جلوس پادشاه بودم. هه پادشاه...

روی مبل نشستم و داشتم تی وی نگاه می کردم که صدای چرخش قفل در اومد و بعد باز شد سریع.

کامیار با عجله اومد داخل و همه جارو نگاه کرد. حتی منو اما انگار ندید اما یهو دوباره سرش چرخید رو من که با تعجب به این رفتارش نگاه می کردم. نفس راحتی کشید .

یکم تو همون حال همو نگاه کردیم که خیز برداشت سمتم. ضربان قلبم رفت بالا ... ترسیدم بخواد بزنتم یا رفتار وحشیانه داشته باشه اما بهم که رسید سریع رو مبل دراز کرد و خودشم روم خیمه زد:

-چطور دلت اومد منو نگران کنی... جواب تلفنمو ندی؟

اب دهنم رو قورت دادم. هنوزم با ترس نگاهش می کردم که سرشو روم خم کرد و لبشو به لبم چسبوند. عمیق و طولانی شروع کرد به بوسیدن لبام.

یکم ظطول کشید تا درک کنم که رفتار هاش خشن نیست. دستام رو روی بازوهاش گذاشتم که یم عقب رفت و تو چشمام نگاه کرد:

-همه روز خونه بودی؟

-اره؟

سری تکون داد و دوباره خم شد روم. اینبار منم همراهیش کردم که یه دستشو تکیه گاهش کرد و دست دیگه اش رفت زیر تابم و سینه راستمو تو مشتش گرفت.

نفسم رو حبس کردم و از فشاری که داد ناخواسته اهی تو دهنش کشیدم.

یهو از روم بلند شد. انگار اب سردی رو تنم ریختن اما دیدم داره با عجله لباساشو در میاره و وقتی کامل لخت شد اومد سمتم و لباسای منم سریع در آورد و مجبورم کرد جلوی مبل روی پاهام وایستم و باسنم رو سمتش بدم و بالاتنه ام رو به روی مبل بزارم.

اینقدر هیان داشتم که هیچی نگفتم. هیچی نداشتم که بگم

پشتم که ایستاد نفسم از هیجان حبس کردم . دو لپ باسنم رو تو دست هاش گرفت وومالید و یهو سیلی زد روش که به جای اینکه دردم بیاد خوشم اومد..

دوتا از انگشت هاش رو کرد تو واژنم و با شدت شروع کرد به تلمبه زدن و حس اینکه انگت هاش رو داخلم تکون میده باعث شد از شدت لذت نتونم صدام رو کنترل کنم.

داشتم ارضا میشدم کم کم که دستشو در آورد و کیرشو با شدت داخلم فرو کرد .

تا تهش رفت و انگار به بن بست خورد و حتیحس کردم سرش وارد رحمم شد جیغ خفه ای کشیدم و اون دو طرف لگنم رو گرفت و با ریتمی فاصله دار اما محکم و عمیق داخلم ضربه زد..

بعد از مدتی بالاخره هردو ارضا شدیم. زانوهام سست شد که کامیار گفت:

-ازت بکشم بیرون اینجارو به اب میکشیم.

چشمام رو بستم و هیچی نگفتم. سرم سنگین شده بود.

بعد از مدتی صدای کشیده شدن برگ دستمال کاغذی از جعبه اش اومد و وقتی خودشو کشید بیرون هردو مون رو تمیز کرد و بعد بغلم کرد و بردتم سمت اتاق خواب. روی تخت درازم کرد که از خدا خواسته چشمام رو بستم.

رفت بیرون و با لباسامون برگشت. کنار تخت گذاشت و خودشم پشتم دراز کشید و از پشت بغلم کرد.

#p171

کامیار : اینقدر گشمنه که می تونم دوباره یه لقمه ات کنم.

خندیدم و سریع بلند شدم:

-وای نه.

سریع شلواریک و تاپمو بدون پوشیدن لباس زیر تنم کردم و از اتاق دوییدم بیرون.

وارد اشبزخانه شدم. زیر قابلمه ها رو روشن کردم کمی گرم بشه.

ماست رو تو کاسه ها ریختم که کامیار اومد:

-بیا بشین کار سنگین نکن.

روغن داغ شده ارو روی برنج ریختم و گفتم:

-کار سنگین نیست.

کامیار روی صندلی نشست. توی دیس برنج رو ریختم و گذاشتم جلو. خورشت رو هم

کشیدم و خودمم کنارش نشستم.

بعد خوردن اولین قاشق یهو گفت:

-وایی.

دستشو گذاشته بود جلو دهنش. شوکه نگاهش کردم و با ترس گفتم:

-چی شد؟

تو همون حالت گفت:

-خیلی خوشمزه است.

اخمی کردم که خندید و چشمک پر شیطنتی بهم زد:

-خیلی خوشمزه است دیگه چرا اینطوری نگاه می کنی؟

چپ چپ نگاهش کردم. و مشغول خوردن شدیم.

غذارو که خوردیم خواستم برم حموم کامیارر نداشت:

-با شکم پر نرو حموم ضرر داره.

گوش کردم به حرفش و روی تخت دراز کشیدم و اونقدر احساس خسته گی می کردم که سریع خوابم برد. میزو جمع کرده بودم اما ظرفا رو نشسته بودم.

*

#p172

از خواب که بیدار شدم کامیار ظرفارو شسته بود. البته اول رفتم حموم و اومدم بیرون. کامیار تو اتاق نبود. نمازم رو خوندم و بعداز اتاق رفتم بیرون.

به سمت حال می خواستم برم که حس کردم از اتاق کارش صدا میاد

به سمتش رفتم و دم در ایستادم. پشت لب تاب نشسته بودو انگشت هاش سریع روی کیبورد حرکت می کردن.

بدون اینکه چیزی بگم به سمت ایزخانه رفتم تا ظرفا رو بشورم اما در کمال تعجب هیچ ظرفی اونجا نبود و همه اش مرتب شسته و خشک شده و تو کابینت ها چیده شده بود

اینقدر متعجب شدم که روی صندلی نشستم و به گوشه ای خیره شدم.

کامیار داشت از همه چی مایه میزاشت که منو راضی نگه داره؟

اهی کشیدم و درسته این نهایت ارزوی هر کسیه اما واقعا میدونستم که این کارا رو از ته دل تمیکنه. یعنی می کنه ها ولی فقط بخاطر من وگرنه مطمئن هیچ علاقه ای به کار های خونه داری نداره.

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم شام درست کنم.

تو فکر بودم و در نهایت به این نتیجه رسیدم که مرغ سوخاری با سیب زمینی سرخ کرده درست کنم.

مرغا رو گذاشتم تو قابلمه تا اب پز بشه .

سیب زمینی هم برداشتم و پوست کردم و بعد شستمش و روی صندلی نشستم تا خالاش کنم که کامیار رو دیدم .

صورتش نسبتاخسته بود. مسلمه خوابیده.

لبخندی زدم و گفتم:

-سلام!

مقابلم اونور اوپن نشست و گفت:

-سلام خوشگله... بالاخره بیدارشدی؟

بهش لبخند زدم و هیچی نگفتم بعد یادم اومد ظرفارو شسته برای همین گفتم:

-راستی... ممنون ظرفارو شستی... اینقدر خوابم می اومد که نتونستم.

چشمکی زد و گفت:

-اتفاق نادری بود و سالی یک بار این اتفاق نادر می افته.

#p173

پس حدسم درست بود و فقط بخاطر من اینکارو کرده .

لبخندی زدم و گفتم:

-بازم ممنون.

-خواهش میکنم خوشگله. بی زحمت یه قهوه برای من درست میکنی...

دستم یه لحظه خشک شد بعد با صدای ضعیفی گفتم:

-بلد نیستم...

-اشکال نداره بیا پیشم وایستا یاد بگیر.

دستم رو شستم و کنارش ایستادم و به قهوه درست کردنش نگاه کردم.

آماده که شد تو دوتا فنجان ریخت و گفت:

-یادگرفتی؟

سر تکون دادم و دوباره نشستم برای خلال کردن سیب زمینی ها.

اون روز و روز های بعدش گذشتن.... اولین دعوای منو کامیار تو زندگی مشترک زمانی

اتفاق افتاد که وقتی شب همه ارو به رستوران دعوت کرده بودن تا اعلام کنن تا ما

زندگیمون رو شروع کردیم اتفاق افتاد.

تقریبا شب گذشته بود و داشتیم می رفتیم که مردی نزدیکمون شد و گفت:

-خب کامیار جان تبریک میگم خانم به شما هم همینطور.

سری براش تگون دادم و اون رفت. کامیار:

-اون مدیر عامل همون شرکتیه که کار مینم توش. دوستمم هست.

سری به معنای فهمیدن تگون دادم که زنی نزدیکمون شد همین موقع عمه و اقا محسن هم رسیدن اما پشت سرش بودن اون ندید .

زنه که ارایش غلیظی هم داشت و لباسای تنش کل برجسته گی های بدنش رو نشون میداد و موهای پوست پیازیش رو به معرض دید گذاشته بود که از همون لحظه دیدنش ناخواسته اخم ظریفی بین ابروهام نشست.

-کامیار جام خیلی بهت تبریک میگم... وقتی گفتم ازدواج کردی توقع عروسی به این زیبایی نداشتم اما الان میبینم خیلی بهم میان و تبریک می گم.

با اینکه ازم تعریف هم کرده بود اما بازم به دلم ننشست. چه معنی داره اینطوری صمیمانه باهاش حرف بزنه؟

عمه هم با قیافه شاکی نگاهش می کرد.

کامیار:ممنون خانم معتمد.

زنه به من نگاه کرد لبخند فقط زد و رفت توقعم این بود که چیزی هم به من بگه اما اون کاملاً مشخص بود اومده بود با کامیار حرف بزنه و فتنه به پا کنه.

عمه با عصبانیت اومد جلو و با صدای خفه ای گفت:

-کامیارااا جان؟ این زنیکه کی بود؟

کامیار که مشخص بود از برخورد عمه شوکه شده گفت:

-مسول بخش حسابداری شرکت نمونه...

عمه با حرص خفته ای گفت:

-به چه حقی به اسم کوچیک صدات میکنه؟

قبل از این که کامیار چیزی بگه اقا محسن دستشو گرفت و کشید:

-بیا بریم به تو ربطی نداره. بچه ها تبریک میگم

#p174

سری براشون تکون دادیم اما عمه دستشو با شدت از دست اقا محسن کشید بیرون و انگشت اشاره اش رو تهدید وار برای کامیار تکون داد:

-حواسم بهت هست... وای به حالت هرز بری...

قبل از اینکه به کسی اجازه حرف زدن بده رفت. اقا محسن هم لبخند تصنعی زد و رفت .

با اومدن ادمای جدید برای تبریک دیگه نشد با کامیار حرف بزنم .

عروس کشون نداشتیم برای همین تو رستوران از همه خدافظی کردیم و سوار ماشین شدیم.

کامیار بهم نگاه کرد و گفت:

-نرگس جان؟

فهمیدم می خواد درباره اون زنه حرف بزنه. برای همین سریع گفتم:

-هیششش... برو خونه کامیار خسته ام..

چیزی نگفت و راه افتاد. این نبود که برام مهم نباشه. اتفاقا خیلی هم مهم بود و میتونستم با اعصاب خوردی که الان دارم سرشو از تن جدا کنم اما ترجیح دادم بریم خونه تا کمی آرامشم بیشتر بشه.

وارد خونه که شدیم روی مبل نشستم و گفتم:

-کامیار بشین حرف بزنینم..بی حرف کتش رو در آورد و نشست روی مبل روبه روم. به زمین خیره بودم بعد سرم رو بلند کردم و نگاه کردم:

-چرا اینقدر باهات صمیمی بود؟

-با همه همینطوریه!دختر عمه ریسمه. به علاوه اون از خیلی بزرگتره نرگس ...

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-همیشه خانم معتمد صداش میکنی؟

با اطمینان گفتم:

-اره... همیشه خانم معتمد صداش کردم . در ضمن درسته بخش حسابداریه اما دیداری باهم نداریم. حقوق ها آنلاین به حسابمون واریز می شن و فقط گاهی موقع ورود و خروج همو میبینیم.

نگاهمو ازش گرفتم. به زمین دوختم:

-نرگس خواهش مینم بهم اعتماد داشته باش... من سه ساله تو اون شرکت کار مینم اگر قرار بود پام به کثافت کاری باز بشه زودتر از این ها اینکارو می کردم . در ضمن اون خانم هم اهل این جور روابط نیست.

#p175

سر براش تکون دادم .

اهی کشیدم و گفتم:

-نمیشه کارت رو عوض کنی؟

با التماس نگاهش می کردم که گفت:

-نه... تو میدونی دوترم دیگه هنوز دارم تا درس تموم بشه نرگس... این بچه بازی رو تمومش کن.

احمام سریه توهم شد و با غیض گفتم:

-بچه بازی نیست. اگر این اتفاق برعکس بود تو شاکی نمیشدی.

اونم اخماش رو کشید توهم:

-فرق میکنه ...

مثل خودش گفتم:

-هیچ فرقی نمیکنه. مگه نمیگی دختر عمه ریسته ... به ریست بگو بهش تذکر بده.

کلافه گفت:

-دیگه داری اون روی منو بالا میاری ها... بس کن دیگه.

بلند شدم و با عصبانیت گفتم:

-یا کارت رو عوض کن همین امشب من میرمخونه بابام.

بلند شد و با عصبانیت گفت:

-تو غلط میکنی... چندروز بهت رو دادم هوا برت داشته.

شوکه نگاهش کردم اما یه حس لجبازی تو وجودم شعله کشید. موبایلمو برداشتم و گفتم:

-خوبه هموز هیچی نشده اون روت رو نشون میدی.

یهو موبایل از دستم کشیده شد و پرش کرد روی مبل و گفت:

-بس کن نرگس... چرا بخاطر یه زنی که از قیافه اشم حالم بهم میخوره داری دعوا راه
میندازی؟

سریع گفتم:

-من یا تو؟ من اگر تو همچین موقعیتی بودم جنابعالی تو خونه حبسم میکردی حالا
من میگم شغلت رو عوض کن داد و بیداد راه میندازی؟ هیچ فرقی بین ما نیست .
فهمیدی؟

#p176

عصبی گفتم:

-ساکت شو اینقدر برای من فهمیدی فهمیدی راه ننداز. اصلا هرکاری دلم بخواد می
کنم به توهم هیچ ربطی نداره.

بعدم بازوم رو محکم گرفت و کشید که ترس تو دلم نشست. سعی کردم محکم باشم و
دستم رو از دستش بکشم بیرون اما فایده نداشت.

-ولم کن. چیکار میکنی؟

کشیدتم سمت اتاق و وارد اتاق که شدیم پرتم کرد روی تخت.

وقتی روی تخت فرود اومدم سریع بلند شدم و با ترس بهش نگاه کردم. اما اون انگار
خون جلو چشماش رو گرفته بود و داشت لخت میشد.

-داری چه غلطی می کنی کامیار؟

پوزخندی زد و گفت:

-می خوام ادبت کنم... تا یاد بگیری دیگه شوهرت اینطوری حرف نزن...بلند شدم که بدوام و از اتاق برم بیرون اما سریع درو بست و قفلش کرد و کلیدشم گذاشت تو جیب شلوارش.

-برگرد رود تخت نرگس.

سریع چشمام پر از اشک شد:

-اینقدر سخته برات به نظرم احترام بزاری؟

پیراهنشو در آورد و با همون اخم گفت:

-اره.. برای اینکه درست فکر نمیکنی..

از این توهین بنظرم بیشتر نبود .

با بغض گفتم:

-اونی که هیچ وقت درست فکر نمیکنه تویی...

دیگه اب از سرم گذشته بود برای همین گفتم:

-چون این تویی که بدون اینکه حتی خاستگاری بیای بهم تجاوز کردی... اونطوری اذیتم میکردی

انگار با حرفام شاکی ترش کردم که سریع خودشو بهم رسوند و همونطور که لباسام رو با خشونت درمی آورد گفت:

-اره من بودم... بارها و بارها هم بهت گفتم پشیمون نیستم... فهمیدی؟ پشیمونننن نیستم...اما دارم جون میکنم تو خوشحال باشی اما تو فقط دنبال بهانه ای انگار...

سعی میکردم جلوش رو بگیرم اما گریه سستم کرده بود.

روی تخت هلم داد که به پشت افتادم روش. با ترس نگاهش کردم که اومد سمتم و به زور مجبورم کرد چهار دست و پا بشم رو تخت.

-کامیار...خواهش میکنم...

-هیشششششششش... چیزی نگو که فقط بدتر میشه...ساکت باش فقط.

#p176_1

با فرو رفتن ناگهانیشت تو سوراخ پشتیم جیغ بلندی زدم که سیلی محکمی روی باسنم زد و گفت:

-ساکت باش نرگس... ساکت باش زود اروم بشم کمتر درد بکشی.

خواستم بیحال روی تخت دراز بکشم که لگنم رو محکم گرفت و نداشت. صورتم رو تو بالشت فرو کردم و حق حق میکردم. اونم با دت داخلم تلمبه میزد که یهو خودشو در آورد و از روی تخت بلند شد.

بیحال پهن تخت ضدم و با چشمای اشکی نگاهش میکردم که دیدم رفته سمت دراور و داره دنبال چیزی میگرده .

بعد از مدتی یکی از عطراش رو برداشت و رفت دستشویی.

تو این موقعیت هوس عطر زدنش گرفته؟

چشمام رو بستم و کم کم داشتم اروم میشدم که دستش روی پام نشست و پاهام رو از هم باز کرد.

وحشت زده نگاهش کردم که دوباره لگنم رو بالا آورد و خودشو وارد کرد.

از درد و سوزش دوباره اش جیغ زدم:

-کامیار ...بس کن لعنتی...

اما با حس سردی شی ای روی واژنم چشمام گرد شد:

-این چیه... کامی...

با وارد شدن ناگهانی‌ش به داخل واژنم از ترس جیغ زدم.

اما اون بی توجه به من هم از پشت خودو بهم می‌کوبید هم اون شیشه استوانه ای عطر رو داخل واژنم تلمبه میزد.

هیچ لذتی نداشتم. اینقدر درد داشتم و جیغ زده بودم که دیگه نایی نداشتم.

فقط به خودم امیدواری میدادم که به مح به وجود اومدن موقعیت از پیشش فرار میکنم.

تنها کاری که میتونستم انجام بدم چنگ زدن به ملافه بود.

وقتی بالاخره اه کشید و ارضا شد از روم کنار رفت و دراز کشید در حالی که شیشه نصف بیشترش داخلم بود.

با درد دست بردم و شیشه ارو کشیدم بیرون و چشمام رو بستم.

دلم خیلی پر بود... خیلی...

منو برگردوند شمت خودش که حس میکردم لگنم درد شدیدی گرفت.

سرم رو روی سینه اش گذاشت و دستا و پاهاش رو دورم پیچید.

دلم می خواست از دست فرار کنم اما جرات نداشتم... طاقت درد بیشتر رو نداشتم.

بعد از مدتی نفهمیدم چطور مغزم به خاموشی رفت و خوابم برد.

چشمام رو با درد باز کردم. حس میکردم بدنم به شدت کوفته است.

با یادآوری رفتار دیشب اشک تو چشمام جمع شد.

باورم نمیشد اون رفتار رو باهام کرد.

اشک از چشمام چکید. به سختی نشستم روی تخت. هم سوراخ جلو هم پشتم دردناک بودن.

به اتاق نگاه کردم خبری از کامیار نبود.

بلند شدم و با درد خودم رو به حموم رسوندم.

وقتی در اومدم حوله تن پوشم رو پوشیدم و و از اتاق رفتم بیرون.

به خونه سرک کشیدم اما نبود... هیچجا نبود.

تصمیم گرفتم زنگ بزنم به عمه... نمیتونستم تحمل کنم هر سری که دعوا مون میشه اینطور وحشیانه باهام رفتار کنه. رفتم سمت تلفن اما متوجه شدم قطعه و وقتی نگاه کردم دیدم سیمش نیست .

اخمام رو کشیدم توهم دنبال موبایلم گشتم اما نبود.

وحشت زده رفتم سمت در اما قفل بود و ایفن هم خاموش برد و گوشی تلفنیش رو برداشته بود.

عملا زندانی بودم.

روی مبل نشستم. دیگه دردم اهمیتی نداشت ...

تو بد در دسری افتاده بودم .

یاد وقت روانشناسمون افتادم که اول جلسه اش یکشنبه بود و امروز جمعه...

دوباره اشک تو چشمام حلقه زد، داشتم فکر میکردم چه خاکی به سرم بریزم که در خونه باز شد.

با دیدن کامیار که دسته گلی دستش بود و یه جعبه کادویی هم دست دیگه اش اخم کردم.

-فکر میکردم قبل بیدارشدنت برگردم.

چطور روش میشع اینقدر عادی رفتار کنه؟

#p178

نگاهمو بی اعتنا ازش گرفتم و به تی وی خاموش نگاه کردم.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم تا جلوی ریختن اشک هام رو بگیرم..

اومد سمتم و جلوم روی زانوهایش نشست وبا پشیمونی که از نظرم ظاهری بود گفت:

-منو ببخش نرگس... دیشب... دست خودم نبود.

هنوزم نگاهم با سماجت به تی وی بود. دیگه بدم می اومد از چهره اش ..

دسته گل رو سمتم گرفت:

-نرگس؟ باور کن از بی اعتمادیت اتیش گرفتم... فکر میکردم مطمئنم که چقدر دوستت

دارم اما تو نشون دادی هیچ وقت بهم علاقه و اعتماد نداشتی...

مسر همچنان نگاهم رو به هر جایی جز اون دوخته بودم.

-نرگس ... عزیزم...

نگاهم رو اوردم پایین و تو چشماش نگاه کردم.

ابی چشماش دیگه از نظر زیبا نبود...

اون دیشب... از قدرت بدنیش استفاده کرد و...

با نفرت گفتم:

-از چشمم افتادی... ازت متنفرم ...

و قبل از اینکه بخواد واکنش نشون بده با دست راستم محکم کوبیدم تو صورتش.

صورتش سمت راست چرخیده بود و تو همون حالت خشکش زده بود.

از جام بلند شدم و به سمت اشبزخانه رفتم .

حس می کردم اشبزخانه جز قلمرو منه... هرچند ناامن.

اب دهنم و قورت دادم برای این که خودم رو مشغول نشون بدم سیب زمینی برداشتم و

جلوی سینک ایستادم و مشغول بودم که حس کردم صدای قدم هاش رو می شنوم.

کم کم وحشت از بازخورد کارم اومد سراغم.

#p179

قلبم محکم می زد و دستم به شدت به لرزه افتاد..

اونقدری که وقتی کنارم ایستاد قالب تهی کردم و چاقو منحرف شد و کف دستم رو به

شدت برید.

اونقدر عمیق بود که سینک سریع پر خون شد

از ترس جیغ زدم و کامیار هم که شاهد بود ترسیده مچ دست خونیم رو گرفت:

-خدای من... نرگس...

زدم زیر گریه سوزشش وحشتناک بود. با جیغ گفتم:

-ولم کن... همه اش تقصیر توعه.

درحالی که نفس نفس میزد با داد گفت:

-ساکت شو... باید بریم بیمارستان...بخیه می خواد.

از تو کشو پارچه در آورد و دور دستم پیچید و بعد روی زمین نشوندتم و دویید سمت اتاق.

حس می کردم از شدت خونریزی میمیرم

-بله خیلی خون میره خودم بیارمش یا امبولانس بیاد؟

.....

-بله...خیابون...

موبایلش رو کناری گذاشت و کمک کرد دراز بکشم. جعبه کمک های اولیه اورو آورد و پارچه ارو باز کرد گاز رو گذاشت روی بریده گی و با باند محکم بست.

همچنان از ترس گریه میردم. تازه فهمیدم که چقدر از مرگ ترس دارم.

لباس برام آورد و دامن و مانتو خودش تنم کرد و یه شالم سرم کرد.

یه بالشت مبل گذاشت زیر سرم که سرم رو چرخوندم تا نبینمش.

-نرگس...

با بلند شدن صدای ایفن کامیار سریع رفت و بعد از مدتی با دوتا مرد با فرم مخصوص امبولانس اومدن.

مرده رو به کامیار گفت:

-دیابت که نداره؟

کامیار:نه

-یه اب قند براش درست کن.

خودشم باندارو باز کرد و بعد از اینکه بخیه کردن و پانسمان کردن به کامیار گفت منو بلند کنه و روی تخت بزاره.

روی تخت که درازم کرد مرده یه سرم برام وصل کرد و گفت:

-ده روز دیگه برین اورژانس بخیه هاش رو بکشه. تو این مدت از این دستش کار نکشه. خوشبختانه به تاندون ها و .. آسیبی نرسیده بود.

#p180

کامیار با مردا رفت بیرون و همینطور هم باهاشون صحبت می کرد.

دست سالمم رو گذاشتم رو چشمم و صدای گریه ام دوباره بلند شد.

با حس نشستن دستش روی سرم دستمو برداشتم.

به چشماس ناراحت و نگرانش نگاه کردم. کنارم لبه تخت نشسته بود و سرم و نوازش می کرد. با بغض گفتم:

-اینقدر به ناحق بهت سیلی زدم که دستم اینطوری چاک بخوره؟

خم شد پیشونیم رو بوسید و گفت:

-نه... حقم بود ...

با سر انگشت هاش اشکام رو پاک کرد و گفت:

-هر وقت حس میکنم می خوام ترکم کنی و دعوا میکنیم دیونه میشم نرگس... فکر میکنم اگر بکنمت انگار تو مال منی تا ابد.... منو ببخش عزیزم... قول میدم اتفاق دیشب دیگه تکرار نشه.

روم رو ازش برگردوندم و به جای نامعلومی خیره شدم و بعد از مدتی اومد کنارم دراز کشید و نزدی بهم به پهلو بود اما بغلم نکرد .
اما بهم خیره شد. سرم رو چرخوندم نبینمش .
اینقدر گریه کرده بودم که سرم درد می کرد .
بعد از مدتی نفهمیدم کی خوابم برد.

با حس این که دستم سوزش گرفت چشمام رو باز کردم و با ترس نگاه کردم که دیدم کامیار سرم رو در آورده با دیدن واکنشم هول کرده سریع گفت:
-ببخشید... تموم شده بود...

سری تگون دادم و دوباره راحت دراز کشیدم و چشمام رو بستم.
نفس عمیقی کشید... احساس گشنگی میکردم. نهار نخورده بودم .
چشمام رو باز کردم و از روی تخت پایین اومدم که سرم گیج رفت.
داشتم می افتادم که دستاش دورم حلقه شد و گفت:
-خون زیادی ازت رفته... دراز بش...

روی تخت درازم کرد. دست باند پیچیدم خیلی درد داشت اما من سعی داشتم خودم رو کنترل کنم.

پشتم بالشت چید و نیمه دراز کش بهش نگاه کردم که گفت:
-می خوام برم برات جیگر بخرم.. چیزی می خوای برات بیارم؟

#p181

سری تکنون دادم و گفتم:

-گشمنه!

-باشه..الان برات یه چیزی میارم بخوری.

از اتاق رفت بیرون.

بعد از مدتی برگشت. تو ظرف بیسکویت و اب پرتقال بود.

با دست سالمم می خوردم و می ترسیدم از دست دیگه ام استفاده کنم.

وقتی تموم شد کامیار ظرفا رو برد اشبزخانه و برگشت اتاق. لباساش رو عوض کرد و خواست از اتاق بره بیرون که گفتم:

-کامیار؟

-جانم؟

با سرد ترین لحن ممکن ام گفتم:

-گوشیمو بهم بده بعد برو...

همنونطور بهم خیره نگاه می کردیم که گفتم:

-چیه؟ نکنه حبسم کردی؟

اومد سمتم کنارم روی تخت نشست و به دستم خیره بود... به بانداژ خونیش و بعد دستم رو با احتیاط گرفت و آورد بالا .

با ترس نگاهش می کردم که پشت دستم رو با احتیاط بوسید و گفت:

-نرگس... خانومم... خواهش میکنم سریع تصمیم نگیر...

تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

-یعنی هر دفعه که عصبی میشی بیوفتی به جونم و روز بعدم با یه دسته گل بگی
ببخشید من کوتاه پیام دیگه... نه من ادمی نیستم که با تو کنار پیام... موبایلم رو بیار
دیگه نمیخوام ببینمت.

با التماس گفت:

-نرگس... خواهش میکنم... درکم کن عز...

سریع پریدم وسط حرفش و گفتم:

-تو چرا هیچ وقت منو درک نمیکنی؟ همیشه من باید درکت کنم و کوتاه پیام و درد
بکشم و چیزی نگم...

#p182

ناامید سرش رو انداخت پایین . بعد از چند ثانیه که همچنان طلبکار نگاهش می
کردم بلند شد و از توی جیب شلوارش موبایلم رو در آورد و گرفت سمتم...

-من میرم جیگر بخرم برات... امیدوارم وقتی میام خونه باشی... قول میدم جبران کنم...
اصلا هرچی تو بگی... یکشنبه بریم پیش روانشناس اگر اونم حرف تورو تایید کرد من
دیگه سر اون کار نمیروم.

خم شد روم پیشونیم رو بوسید و رفت.

ناباور رفتنش رو نگاه کردم. به موبایل تو دستم نگاه کردم خاموش بود. روشنش کردم..
چند تا تماس از دست رفته از عمه داشتم. نفس کلافه ای کشیدم و اومدم رو اسمش
ضربه بزنم اما نتونستم.
مطمئن عمه می اومد دنبالم ...

اصلا بهتر ...

از جام بلند شدم و موبایل به دست از اتاق رفتم بیرون..

روی مبل نشستم و به دست دردناک و باند پیچیم نگاه کردم.

صدصد بریدن دستم مقصر خودم بودم اما بخشیش هم تقصیر کامیار بود.

نمیدونم چقدر طول کشید. روی مبل نشسته بودم و فکر میکردم و برگشت و برگشتم
رو سبک سنگین کردم.

برگشتم یعنی تنهایی و ... بی کامیار بودن... نرفتم یعنی شاید بعد ها این وضعیت
دوبار تکرار بشه...

با باز شدن در به خودم اومدم، کامیار وارد خونه شد با دیدنم نفس راحتی کشید و
پلاستیک تو دستش رو گذاشت رو اوپن و اومد سمتم.

کنارم روی مبل نشست و دستاش رو دورم حلقه کرد.

سرم رو روی سینه گذاشتم که صداشو شنیدم:

-ممنونم... ممنونم خوشگلم...

چشمم رو بستم که یه قطره اشک از هر چشمم چکید رو گونه ام.

سرم رو بوسید و گفت:

-بیا ببین چه جیگری خریدم برات.

ازم جدا شدم و دست سالمم رو گرفت و بلندم کرد. روی صندلی نشستم به کارهاش
که داشت اوپن رو میچید نگاه کردم.

#p183

وقتی اومد کنارم نشست یه دونه جیگر برداشت و گرفت جلو دهنم.

بیحرف دهنم رو باز کردم و وقتی گذاشت تو دهنم مشغول خوردن شدم.

بدون اینکه حرفی بزنیم مشغول خوردن بودم. کامیار نمیخورد و همش دونه دونه میداد من بخورم.

بعد از مدتی دلم سوخت براش سوخت و یه دونه جیگر برداشتم و گرفتم جلو دهنش.

لبخندی زد و دهنش رو باز کرد وقتی جیگرو گذاشتم تو دهنش سریع انگشتم رو بین لباش گرفت که ترسیدم گاز بگیره سریع دستم رو عقب کشید.

چشمام رو بست و گفت:

-هووووم این عالیه.

ابرویی براش بالا انداختم و وقتی چشماش رو باز کرد چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
-چاپلوس.

چشمکی زد و خواست چیزی بگه که گوشیم زنگ خورد.

حدس میزدم عمه باشه. بدون اینکه به کامیار نگاه کنم بلند شدم و رفتم سمتش و بله حدسم درست بود.

عمه بود.

-بله؟

-خداروشکر بالاخره روشن کردی موبایلت رو. کجایی از صبح کلی بهت زنگ زدم.

-نگران نباش... حواسم نبود.

-چی چيو نگران نباش. از ديشب دلشوره دارم. الانم با محسن داريم ميايم اونجا چند دقيقه ديگه ميرسيم.

وا رفته روی مبل نشستم.

كاميار با نگرانی اومد سمتم که گفتم:

-باشه عمه جون... منتظریم.

تماس رو قطع کردم و زار به کاميار نگاه کردم:

-عمه و اقا محسن دارن میان.

كلافه سری تكون داد و گفت:

-تو برو لباس عوض من زیر کتری رو روشن میکنم.

#p184

- دستم چی؟

به دستم نگاه کرد و گفت:

-واقعیت رو میگیرم... داشتنی سیب زمینی پوست میکندی...

یکم نگاهش کردم اما بعد بدون حرفی بلند شدم و به اتاق اومدم یه دستی سخت بود اما بالاخره دامن با یه مانتو خفاشی پوشیدم و یه شال هم انداختم سرم و رفتم بیرون.

كاميار تو اشبزخانه بود. رفتم پیشش دیدم داره چایی دم میکنه.

به کف اشبزخانه نگاه کردم. اینجا خونی بود اما الان از تمیزی برق میزد. احتمالا وقتی خواب بودم کتميار تمیزش کرده.

با بلند شدن صدای ایفن تازه فهمیدم کاميار گوشیشو بهش وصل کرده.

کامیار سریع خودش اومد و درو باز کرد.

بعدم کنارم ایستاد و دستشو دور کمرم انداخت.

مضطرب به در خیره ضدم بعد از مدتی عمه و اقا محسن تو دیدم قرار گرفتن.

عمه سریع اومد بغلم کرد و گفت:

-خدای من... نمیدونی چقدر نگران بودم... باخودم می گفتم اگر اینسری هم جواب ندی میرم سراغ احمد.

ازم جدا د و با دقت نگاهم کرد. به زور بهش لبخند زدم و گفتم:

-نگران برای چی ؟ بفرمایید تو دم در ایستادین.

عمه رفت سمت مبلا به اقا محسن هم سلام کردم و اونا رفتن نشستن که کامیار کنار گوشم گفت:

-توبرو بشین من چایی میارم.

سری تکون دادم ورفتم سمت مبلا و روبه رویی عمه نشستم. کامیار که رفت اشبزخانه عمه سریع گفت:

-دیشب دعواتون شد؟

با مکث گفتم:

-نع...

سری تکون داد و گفت:

-راجب اون زنه چیزی نگفت؟

اقا محسن: به تو چه اخه خانم؟ نرگس خانم خودش عاقل و بالغه...

عمه : به این باشه وایمیسته نگاه میکنه چطوری گرگ داره می خ...
یهو خشکش زد. ود نگاهش رو گرفتم که رسیدم به دست باند پیچیم.

#p185

سریع گفتم: اشتباه نکن عمه... داشتم سیب مینی پوست میکنم چاقو منحرف شد به
کف دستم.

عمه نگاهم کرد و گفت:

-خدا مرگم بده... خیلی عمیق بود؟

سر تگون دادم و گفتم:

-نمیدونم خودم اینقدر ترسیده بودم که اگر کامیار نبود یه بلایی سرم می اومد.

کامیار با سینی چایی اومد و به همه تعارف کرد و بعد نشست کنارم که عمه گفت:
-بخیه خورده؟

کامیار:اره... خوشبختانه اسیب جدی ای ندیده بود.

عمه سری تگون داد و گفت:

-یه صدقه حتما بدید... من مطمئنم این زنیکه دیشبی چشمش شور بود دخترم.

راستش خودمم همچین عقیده ای داشتم... وقتی اونطور با وقاحت اومده به کامیار
تبریک میگه بعدم میگه فکر نمیکردم عروست خوشگل باشه بعدم به من هیچی نمیگه
مشخص بود فقط برای درست کردن دعوا اومده بود.

عمه: خداروشکر به خیر گذشته. راستی مجید گفت بهتون یاد اوری کنم روانشناس
یشنبه اتون رو حتما برید.

کامیار: چشم حتما.

بعد از مدتی عمه بلند شد و گفت:

-نرگس جان بیا.

دیدم مسیرش اشبیزخاته است منم همراهش رفتم.

وارد اشبیزخانه که شدیم گفت:

-راستشو بگو... دعواتون نشد؟!

کلافه از سمج بودن عمه گفتم:

-چرا عمه جام مگه میشه یه زن بیاد جلو چشمم با شوهرم صمیمانه رفتار کنه من
واکنشی نشون ندم.

خندید و گفت:

-افرین میترسیدم غیرت رووش نداتته باشی.

سری به تاسف تکون دادم که گفت:

-خب؟

-هیچی گفتم شغلت رو عوض کن اونم گفت اگر روانشناس یکشنبه نظرش بامن یکی
باشه همینکارو میکنه.

#p186

نفس راحتی کشید و گفت:

-خب... خداروشکر ببین نرگس اگر اذیتت کرد بگی ها... این شوخی بردار نیست یا سر رودر و ایستی سکوت نکنی ها. یه عمز زندگی با ادمی که مدام اذیتت کنه و بخواد با یه ببخشید همه چیز رو تموم کنه یعنی دیونه گی.

حرفاش کاملاً درست بود و ممکن نبود منم بتونم تحمل کنم.

عمه نگاهشو ازم گرفت و گفت:

-ماکارانی دوست داربن دیگه؟

با تعجب نگاه کردم و گفتم:

-برای چی؟

چشمکی زد و گفت:

-می خوام شام درست کنم خودمونم وایمیستیم.

به زور لبخند زدم اما در واقع اه از نهادم بلند شد .

توقع نداشتم همچین برنامه ای داشته باشه.

عمه رفت سراغ سیب زمینی و داشت پوست میکند و از اونطرف هم شروع کرد به

تعریف خاطرات دوران نامزدیشون.

-اون موقع که ما تازه نامزد کردع بودیم مثل الان راحت نبود که... محسن جرات نداشت

بدون حضور نفر سومی بیاد پیشم که... همش در حال فرار از خانواده ام بودیم که دو

دقیقه تنها باشیم.

نیشخندی زدم و گفتم:

-بالاینحال الان قدرهمو بیشتر می دونین... اینطور نیست.؟

لبخندی زد و گفت:

-درسته... هیجانی که تو دوران نامزدی داشتیم رو هیچ دوره ای از زندگیمون نداشتیم...
اینکه برای لحظه ای تنها بودن پر پر بزنی عالیه...

سری تکون دادم که همی موقع کامیار اومد اشبزخانه و با دیدن عمه که داشت سیب
زمینی پوست میکند متعجب گفت:

-چه خبره؟

عمه انگار دلش با کامیار صاف نبود چون گفت:

-می خوام شام درست کنم امشب اینجا دور هم ام بخوریم. زنگ زدم احمد هم بیاد.
بهت زده گفتم:

-بابا بیاد؟

عمه چشمش رو برامون ریز کرد و گفت:

-بله! اعتراضی دارین؟

#p187

کامیار سریع گفت:

-بابا چه اعتراضی.

عمه هم مشغول شد و کامیار نگاهی بهم انداخت و زیر لب گفت:

-بدبخت شدم.

لبخند نشست رو لبم.

سری تکون داد و رفت بیرون. امشب چه شبی بشه.

وقتی عمه مواد ماکارانی رو درست کرد و ماکارانی رو دم کرد رفتیم کنار اقا محسن و کامیار نشستیم.

تی وی روشن بود و داشتن اخبار نگاه می کردن.

کنار کامیار روی مبل دونفره که نشستم سریع دستش دور شونه ام حلقه کرد و منو به خودش چسبوند.

نفس عمیقی کشیدم با حس تیر کشیدن دستم چشمام از دردش سیاهی رفت. چشمام رو که باز کردم دیدم عمه با اب قند بالا سرم ایستاده.

به زور کمی ازش رو به خوردم داد و عمع گفت:

-الهی بمیرم... چیشدی یهو...

سرم رو به شونه کامیار تکیه دادم و گفتم:

-چیزی نیست... دستم درد گرفت.

عمه به کامیار نگاه کرد و گفت:

-کی دوباره وقتشه مسکن بخوره؟

کامیار نگاهی به ساعت کرد و گفت:

-نیم ساعت دیگه...

عمه گفت:

-برو بیار بچه درد نکشه.

کامیار تکیه ام رو به مبل داد و کامیار رفت با قرصم برگشت.

قرصم رو که خوردم چشمام رو بستم که صدای ایفن بلند شد. اقا محسن رفت درو باز کرد.

به سختی سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم. بیشتر از کامیار از بابا می ترسیدم تو اون لحظه.

#p188

بابا وارد شد. سلامی کردیم و بلند شدیم.

پیشونیم رو بوسید و خواست دستم رو بگیره که متوجه باندش شد. با چنان غیضی برگشت سمت کامیار که اقا محسن سریع بازوی بابا رو گرفت و عمه هم سریع توضیح داد:

-امروز داشته سبزمینی پوست میکنده چاقو از دستش ول شده دستشو بریده...
احمد...

بابا تیز به کامیار نگاه کرد و گفت:

-چطوری میشه دختر من اینقدر از این که دستشو ببره یا ... ترس داره که همیشه حواسش شیش دونگ جمع مینه اینطوری باید کف دستش رو ببره؟
یه لحظه سکوت شد... چون واقعیت هم همین بود.

من اونقدر از درد کشیدم بدم میاد که همیشه حواسم به وسایل نوک تیز هست. اتفاقی نیوفته برام.

هیچ کس چیزی نمی گفت که اقا محسن گفت:

-احمد جان... نرگس خانم که بچه نیست... دیگه این اتفاق رو بزرگتر از این نکنید... یه مدت بچه ها تو آرامش زندگی کنن... هم شماچهم اتوسا فقط منتظر یه سوژه این... اینا چطوری تو همچین شرایطی بفهمن تفاهم دارن یا نه اخه.

بابا انگار کمی اروم تر شده بود سری تگون داد و گفت:

-خیلی خب... سعی مینم فکر کنم این یک حادثه بوده و ربطی به کامیار نداشته.

مسلمما تو ذهنش باور داشت کامیار مقصره...

روی مبل که نشستیم کامیار دوباره چایی آورد برای همه و بعد پیشم نشست و دوباره دستش رو دورم حلقه کرد.

بعد از مدتی بابا گفت:

-اتوسا یکی از خدمتکارای خونتون رو میتونی یه مدت بفرستی پیش نرگس کاراشو بکنه؟

عمه هم سریع گفت:

-اتفاقا خودم تو فکرش بودم. فردا صبح میگم سوری بیاد.

کامیار: من حواسم هست.

بابا چشم غره ای بهش رفت و گفت:

-تو که صبح ها سرکار میری؟ یه مدت تنها نباشه بهتره.

کامیار به زمین خیره شد و هیچی نگفت. عمه هم گفت فردا یکی از خدمه خونشون رو میفرسته این مدت به خونه برسه و غذا درست کنه.

#p189

بعد صرف غذا تو محیطی سنگین عمه ظرفا رو شست و اونا رفتن.

با رفتنشون حس کردم کامیار نفس راحتی کشید

*

روز بعد ساعت هشت بود که یه خانم نسبتاً مسن اومد. کامیار منو بهش سپرد و رفت. اونم مشغول رفت و روب و غذا درست کردن شد. بماند که چقدر ازش عذر خواهی کردم.

شب که کامیار اومد اون خانومه هم سریع رفت.

حس میکردم رابطه بینمون سرد شده که البته بیشتر این سرما از جانب من بود. دلم باهاش صاف نبود.

کامیار: فردا بعدازظهر ساعت 4 میام دنبالت بریم پیش روانشناس.

-برای نهار نمیای؟

یم نگاهم کرد و گفت:

-نه... نهار یه چیزی می خورم.

تمام مکالمه اون روزمون همین بود.

چقدر احساس بیچاره گی میکردم وقتی تو فکر می گذشت نهار رو ممکنه پیش اون زنم بخوره... با اون کامیار جان کامیار جان گفتنش.

اما هیچی نگفتم... چیزی نداشتم که بگم.

شب هم مثل همیشه از پشت بغلم کرد و خوابیدیم...

*

برای امروز نمیدونم چرا اضطراب دارم... خیلی با خودم تمرین کرده بودم که چه چیز هایی رو به روانشناس بگم و چه چیز هایی رو نگم

با کمک سوری خانم لباس پوشیدم و با زنگ کامیار از خونه اومدم بیرون.

سوار ماشین شدمو اون راه افتاد.

تنها حرف بینمون هم سلام بود؟ یه جوری رفتار میکرد انگار مقصر همه این اتفاقات من بودم. البته نظر من اینه.

وقتی وارد اتاق شدیم با دیدن یه اقا سریع اخمام توهم شد و کنار کامیار که نشستم اروم گفتم:

-روانشناس خانم نبود؟

#p190

مرده گفت:

-با خانم راحت ترید...

لحظه ای چشمام رو بستم و برگشام سمتش وسیعی کردم با خشک ترین حالت ممکنم بگم:

-بله... شما مسلما سعی میکنین به کامیار راحت بگیرید... اونو بیشتر درک کنین...

خندید و گفت:

-نگران نباشید. من قول میدم طرف هیچ کس رو نگیرم و به اقا کامیار چون مردن فرجه ندم.

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم که گفت:

-خب... نرگس خانم مشخصه حسابی دلتون پره ها...

زیر چشمی به کامیار که دست به سینه روی مبل نشسته بود و به پشتی مبل تکیه داده بود و پای راستش رو انداخته روی پای چپش.

هیچی نگفتم که کامیار گفت:

-اقای سعیدی... خانومم میگه شغلم رو عوض کنم.

طلبکار گفتم:

-بعله... توقع دارین زنه بیاد جلوی من کامیار جان کامیار جان راه بندازه و اونقدر صمیمی بگه توقع همچین عروسی نداشتم و ... بعدم بدون اینکه چیزی به من بگه راشو بکشه بره.

اقای سعیدی گفت:

-اقا کامیار میدونی که غیرت زنا خونه خراب کن تر از غیرت مرداست دیگه.

به کامیار نگاه کردم که با خنده سر تکون داد. عصبی گفتم:

-هنوز هیچی نشده دارین مسخره میکنین که.

جاخورده گفت:

-نه باور کنین قصدم همچین چیزی نیست... بهش گفتم جدی بگیره..

با اخم نگاهش کردم و چیزی نگفتم که کامیار گفت:

-من به این زن اصلا فکرم نمیکنم... هیچ ارتباطی هم ن...

سریع پریدم توحرفش:

#p191

-خودت گفتی موقع ورود و خروج میبینیش...

سعیدی یهو گفت:

-اینطوری نمیشه... باید دونه دونه باهاتون صحبت کنم. با اخم نگاهش کردم و هیچی

نگفتم که من نگاه کرد و گفت:

-لطفا بیرون بشینین.

بی حرف خواستم بلند بشم اما خم شدم سمت کامیار با ضعیف ترین صدای ممکن گفتم:

-بهش بگو عین یه حیوون وحشی می وقتی به جونم وقتی عصبی میشی.

بدون نگاه کردن به هیچ کدومشون بلند شدم و رفتم بیرون.

20دقیقه ای که گذشت کامیار با اخم اومد بیرون و گفت:

-برو تو.

بلند شدم و رفتم داخل.

روی مبلم نشستم و سعیدی گفت:

-خب... نرگس خانم شما بفمایید. از اول شروع کنین بهتره ...

منم از اول روع کردم به گفتن... از این که چطوری راضی شدم سوار ماشینش بشم تا اینکه بخاطر سو استفاده هاش مجبور شدم از دانشگاه یه ترم مرخصی بگیرم و همراه کردن بابا و عمه همراه خودم... لو رفتنش بعد از عقدمون. و ماجرا دعوامون و بلایی که سرم آورد با سانسور و سیلی ای که به زدم و بعدم بریدن دستم از ترس.

حرفام که تموم شد صورتم خیس از اشک بود.

دستمال از روی میز برداشتم و اشکام رو پاک کردم که گفت:

-حق میدم بهتون نخواید حتی دیگه ببینیدش.

با دستمال کاغذی تو دستم بازی می کردم و گفتم:

-این همه بلا سرم آورد حقم نیست بخوام جایی کار نکنه همچین زنایی هستن؟ اگر من شاغل بودم و یکی از اقایون اینطوری بامن حرف میزد کامیار چیکار میکرد.

-درسته... ولی من ازتون می خوام بهش اعتماد داشته باشین... مطمئن باشین اون اینقدر عاشقتون هست که هیچ زن دیگه ای به چشمش نیاد.

#p192

پوزخندی زد و گفت:

-پس به نمیگید کارشو عوض کنه؟

-نرگس خانم... اخه اگر از کار بیاد بیرون و جایی کار پیدا نکنه چی؟ اون که هنوز مدرک نداره... اینجا هم که بخاطر اشنا بودن ریشش داره کار میکنه.

با اخم گفتم:

-بره سر ساختمون اجر بندازه بالا... نمیدونم. اگر شغلش رو عوض نکنه... مطمئن باشین از اینجا یه راست میرم پیش وکیل. چون من هیچ اعتمادی به این مرد ندارم. همون ازش جدا بشم بهتره تا بخاطر هر جر و بحثمون تا چند روز درد بکشم.

بلند شدم و خواستم برم که گفت:

-خیلی خب... بگید اقا کامیار بیاد داخل.

بلند شدم و رفتم سمت در بازش و به کامیار گفتم:

-بیا تو...

خودم برگشتم و روی مبل نشستم سعیدی به کامیار اشاره کرد بشینه پیشم.

-خب اقا کامیار... شما گفתי غیر از کار تو اون شرکت کار دیگه ای هم انجام میدی؟

کامیار نگاهی به من انداخت و گفت:

-با نرم افزار های تحلیل اماری هم کار میکنم... یه سری برنامه نویسی های دانشجو ها هم انجام میدم.

سعیدی: خب چقدر در آمد داره تو ماه... همین برنامه نویسی و...

کامیار اهی کشید و گفت:

-بستگی به فصلش داره... تو ابا و اذر زیاد هست کار و شاید تا 10 میلیون هم برسه

گاهی اما الان که نزدیک امتحانات ترمه خیلی کم... 1 تا دو تومن.

سری به معنای فهمیدن تکنون داد و گفت:

-شما با ماهی یک میلیون مشکلی نداری خانم.

سریع گفتم:

-نه... تریح میدم روزام رو با نون و ماست بگذرونم ولی اعصابم اروم باشه. به اندازه کافی

این یکی دوماه فشار عصبی داشتم.

کامیار کلافه گفت:

-نرگس چرا بی منطق حرف می زنی؟

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم که آرامشم رو حفظ کنم:

-من حرفام رو زدم کامیار... زیادی از حد بهت فرجه دادم.. برگردیم خونه شاید دوباره

اون روت بالا بیاد. ولی من سر حرفایی که ردم هستم.

بلند شدم و از اونجا اومدم بیرون.

#p193

کامیار هم بعد از پنج دقیقه اومد و گفت:

-بریم.

همراه هم اومدیم بیرون.

سوار ماشین که شدیم بدون هیچ کار دیگه ای به رو به رو خیره شد.

-فردا صبح میرم شرکت استعفا رو به ریسم میدم.

لبخند محوی روی لبم نشست. از این که حس میکردم قدرت اینجا دست منه احساس افتختر و غرور می کرد.

*

روز بعد کامیار رفت شرکت و ساعت 11 صبح بود که زنگ زد و گفت "مهمون مباد باهاش"

شوکه شدم اما به سوری خانم گفتم زیر کتری رو روشن کنه و خودمم آماده شدم. با دیدن همون مردی که کامیار گفته بود ریسه شوه شوکه شدم.

جفتشون که نشستن سوری خانم چایی آورد و بعد مرده گفت:

-والا امروز که کامیار اومد گفت استعفا می خواد بده شوکه شدم فکر کردم داره شوخی میکنه.

با اخم به زمین خیره شدم و هیچی نگفتم که گفت:

-دلیلش رو خواستم اول نمیگفت بهش اصرار کردم تا گفت بخاطر برخورد اونروز شبنم شما عصبانی شدید.

شبنم؟ به انی به کامیار نگاه کردم که مشتی به شونه مرد زد و گفت:

-من گفتم شبنم مرد حسابی؟

نگاهی به من انداخت و سریع گفت:

-نه... چون دختر عمه امه وگرنه کامیار گفت خانم معتمد.

با اخم گفتم:

-چرا شرکتتون باید همچین زنایی که نه ظاهرشون مناسبه نه رفتارشون باشن؟

خندید و گفت:

-خب شبنم همیشه اینطوری بوده ... باور کنین با همه همکارا اینطوریه.

-من بچه نیستم اقا... ایشون جلو چشم من اومد با کامیار صمیمانه حرف زد و بعد بدون اینکه یه کلمه حرف به من بزنه یا اصلا نگاهم کنه رفت. واقعا دلیل حضورتون رو الان اینجا نمیدونم.

#p194

-والا شما اولین نفری نیستین که اعتراض کرده. من به شبنم تذکر م...

بلند شدم و گفتم:

-کامیار یه لحظه میای؟

زودتر به سمت اتاق رفتم و منتظر به کامیار نگاه کردم. بعد از چند ثانیه اومد و گفت:

-این بچه بازیا چیه نرگس؟

تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

-تو دوستم نداری...

با بهت نگاهم کرد:

-چی میگی...این چه حرفیه دیوته.

اشک تو چشمام حلقه زد:

-تو خودت قبول کردی استعفا میدی... اون الان اینجاست که من تو رودر وایستی و کمرویی بگم از حرفم برگشتم نه؟ اگر دوستم داشتی جلوی اون کوچیکم نمیکردی.

کلافه بود و انگار دلش می خواست سرش رو بزنه به دیوار

دستاش رو روی بازو هام گذاشت و گفت:

-خانم من... عزیز من... من اونجا با نصف روز کار کردن ماهی سه تومن در میارم ... از اونجا پیام بیرون باید جون بکنم برای هر هزارش... بخدا من به اون زن نگاه هم نمیکنم.. نرگسم... خانومم...باور کن به محض گرفتن مدرکم خودم شرکتم رو میزنم.

چشمام رو بستم که اشک از چشمام ریخت. داشتم از حرص خفه میشدم. حتما میدونین وقتی تو وجودتون حرص غل غل میزنه چه حسیه.

-باشه لازم نیست استعفا بدی... من تسلیم میشم.

دستاش رو ازم به شدت پس زدم و برای این که اروم بشم سریع رفتم تو حموم و به صدا زدنش توجه نکردم.

در حموم رو بستم و قفل کردم.

یه گوشه نشستم و زانو هام رو تو بغلم گرفتم و صدای هق هق گریه ام بلند شد.

نمیدونستم من دارم بی منطق حرف میزدم یا اونا...

اما از نظر خودم کارم درست بود ... تصمیمم از نظر خودم درست بود.

#p195

**

یک هفته گذشت...تو این یک هفته سوری خانم خونه ما بود و کار هام رو می کرد. یه سری تصمیمات گرفته بودم که برای انجامشون به هردو دستم نیاز داشتم. امروزم قرار بود کامیار بیاد بریم بخیه هام رو بکشیم.

تو این ی هفته دو بار دیگه ام پیش روانشناس سعیدی رفتیم. حرفی باهاش نزدم. وقتی فهمید از تصمیمم مبنی بر عوض کردن شغل کامیار منصرف شدم خیلی تشویقم کرد و گفت حالا کامیار قدر منو بیشتر میدونه هرچند منکه چشمم اب نمیخوره. بنظرم دروغ می گفت.

کامیار هم میرفت سر کار اما یک ساعت زودتر می اومد خونه. هرروز با خودش یک شاخه گل می خرید می آورد و کلا بگم سعی داره محبتش رو نسبت بهم بیشتر نشون بده.

دوروز پیش هم وقتی تو بغلش مثل تمام این مدت می خواستم بخوابم دستش رفت روی باسنم که فهمیدم تحریک شده. بی حرکت موندم و زیاد تکون نمی خوردم و سعی داشتم اه و ناله ام رو زیاد بلند نکنم...

با اینحال بازم لذت بردم.

مخصوصا وقتی میدید من سعی مینم در مقابل لذت مقاومت کنم خیره تو چشمام محکم تر و عمیق تر تلمبه می زد. طوری که حس میکردم وارد رحمم میشه. اما اینقدر لذت بخش بود که ناخوداگاه صدام بالا میرفت و اون بیشتر اینکار رو تکرار میکرد. یا سینه هام رو محکم فشار میداد و گاز می گرفت.

از فکر به اون رابطه حس میکردم تحریک شدم. برای فراموش کردنش بلند شدم و رفتم سمت اتاق کار و پشت میز نشستم و کامپیوتر رو روشن کردم .

روش های تحلیل اماری منم بلد بودم و می خواستم توخونه سفارش بگیرم انجام بدم.

اینطوری خودم پول در می آوردم و برای آینده ام هم بهتر بود.

یکم با نرم افزار ها کار کردم چون یه مدت کار نکردم چیزی یادم نرفته باشه.

با صدای سوری خانم به خودم اومدم:

-نرگس خانم؟

از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون:

-بله؟

-عمه اتون امشب مثل اینکه مهمون دارن میشه من برم اونجا؟ غذا رو آماده کردم خورشت یک ساعت دیگه خاموش کنین برنج هم روی شعله زمان دار گذاشتم نیم ساعت دیگه خاموش میشه.

سری تکنون داد و گفتم:

-باشه دستتون در نکنه.

با رفتنش رفتم سمت پنجره و پرده ارو کمی کنار زدم و به کوچه خلوت نگاه کردم...

#p196

* دو ماه و نیم بعد *.

با اخم به کامیار نگاه کردم و گفتم:

-اون زنه چرا تو ماشین تو بود؟

-الان میگم چرا.

دستمو گرفت و کشید سمت ساختمونی که اون زنیکه با ظاهر داغونش رفته بود اونجا.

وارد ساختمون شدیم زنه دستاشو روی شونه یه مرد چهارشونه با ابرو های برداشته و گردن خالکوبی شده انداخته ببود ولباش رو می بوسید.

با چشمای گرد شده نگاهشون کردم که کایمار سرفه ای کرد که اونا از هم جدا شدن.
کامیار رو به مرد گفت:

-ببخشید اقا سهیلی... راستش این خانم من یم رو شما حساسه خانم معتمد.

با عصبانیت به کامیار نگاه کردم و گفتم:

-کامیار.

-وایستا دیگه... این مسله باید یه جا تموم بشه.

روبه معتمد گفت:

-چون به زور مجبورش کردم زنم بشه بهم اعتماد نداره. الانم میگه چرا شمارو رسوندم.

زنه خندید و همونطور تو بغل مرده بود گفت:

-اخی... عزیزم من امروز ماشین نداشتم برای همین از کامیار جان خواستم منو برسونه.
ایشونم شوهرم نریمانه ...

با اخم به زمین نگاه میکردم که کامیار گفت:

-حل شد مسله؟

طلبکار به من نگاه میکرد که به زنه نگاه کردم و گفتم:

-شوهر من کامیار جان شما نیست. اقای اراسپ باید صداش کنین. در ضمن تاکسی رو خدا نگرفته ازتون.

بعدم پشتم رو کردم و سریع اومدم بیرون.

از ساختمون که اومدیم بیرون خیابون خلوت بود.

کامیار مچ دستم رو که گرفت یهو هلش دادم سمت دیوار و ساعد دستم رو گذاشتم رو گردنش و یکم فشار دادم. شوکه نگاهم کرد که با غیض گفتم:

-یکبار دیگه همچین موقعیتی درست کنی یا زنی رو برسونی یا چه میدونم ماده ای از کنارت رد بشه خودم با ماشین از روت رد میشم.

#p197

با بهت نگاهم می کرد اما بعد خندید و گفت:

-چشم قربونت بشم....ولی خب چه کنم جذابم دیگه.

چشم غره بهش رفتم چشمک پر شیطنتی زد و دستمو گرفت و کشید سمت ماشین.

سوار ماشین شدیم و کامیار ماشینو روشن کرد.

-جووون... با اینکارت دلم میخواد همین الان تو ماشین قورت بدم.

خندیدم و گفتم:

-شوخی نکردما... یه ماده از کنارت ردبشه اینبار رحم نمیکنم.

اونم خندید و گفت:

-چشم قربون بشم... تنها ماده جوجه من تویی...

لبخندی زدم . داشت مستقیم سمت خونه می رفت و مطمئنم یه رابطه داغ در انتظارمونه.

تو این دوماه و نیم کامیار گزک دستم نداد برای دعوا ... منم امروز نمیدونم چرا زد به سرم تعقیبش کنم برای همین جلوی در شرکت تو تاکسی منتظر شدم وقتی تو ماشین با اون زنیکه دیدمش جوش اوردم و خواستم همونجا بهش زنگ بزنم اما عوضش

پشیمون شدم و گفتم تعقیبش کنه و اونم جلوی این ساختمون زنه ارو پیاده کرد منم دیدم تا تنور داغه رفتم سراغش تا مثلاً نون رو بچسبونم که اینطوری ضایع شدم .
اما خوب جمعش کردم نه؟ زنه حساب کار دستش اومد که شوهر من رو نباید کامیار جان صدا بزنه.

چه شوهر بی غیرتی هم داشت. نکبت.

با نگه داشتن ماشین به خودم اومدم.

کامیار پیاده شد و گفتم:

-بفرما خوشگله.

لبخندی زدم و از ماشین پیاده شدم.

دل تو دلم نبود بریم تو خونه.

به محض اینکه وارد خونه شدیم درو بست و چسبوندتم به در و تو همون حال چسبید بهم و لباس رو چسبوند به لبام.

#p197_1

محکم و با ولع لبام رو می خورد و می بوسید.

منم دستام رو دور گردنش حلقه کردم و همراهیش کردم بعد از مدتی ازم جدا شد و چادرم رو در آورد و یهو به خودم اومدم دیدم عین گونی سیب زمینی انداختتم روی شونه اش و رفت سمت اتاق خواب.

هیجان زده خندیدم و گفتم:

-کامیار... دیونه می افتم.

ضربه ای رو باسنم زد و گفت:

-خواسم هست جوجه سک سی من.

روی تخت دراز کرد و مشغول در آوردن لباسام شد و وقتی کامل لختم کرد خواست
خیمه بزنه روم که نداشتم و بلند شدم جلوش ایستادم و با ارامش دونه دونه دکمه های
پیراهنش رو باز کردم.

خودش در آورد و خواستم شلوارشم در بیارم که دستمو پس زد و خودش تند در آورد و
لخت شد. به کی ر قد کشیده اش نگاه کردم حسابی آماده بود.

به پشت روی تخت انداختم و اومد روم.

پاهام رو از هم باز کرد و لای پاهام قرار گرفت

خم شد روم و با غیض چنگ زد به سینه هام و تو متتش فشار داد... دیگع به خشونت
های تو رابطه امون عادت کرده بودم

عادت که خودمم خوشم می اومد.

دستام رو روی بازوهاش گذاشتم و اروم نوازششون کردم که خم شد روم و لبام رو کام
گرفت. بلند شد... می خواسنم ادامه دار باشه اما بلافاصله خودشو وارد کرد. تا ته و
عمیق.

حس پر شدنم اونقدر لذت بخش بود که چشمام رو بستم تا با تمام وجودم لمسش
کنم...

-تو چشمام نگاه کن...

به دستورش عمل کردم و چشمام رو باز کردم که یهو دوباره ددر آورد و تا ته واردم کرد.
دوباره و دوباره... تا چمام رو می بستم تلمبه نمیزدم اما بعد عمیق می زد
دیگه داشتم از دستش روانی میشم. نمیتونستم ارضا بشم. می خواستم گریه کنم

مشت زدم تو سینه اش:

-کامیار... بزار ارضا شم..خندید و گفت:

-چم عشقم.

ازم خارج شد و مجبورم کرد دور بزنم و رو شکم دراز بکشم و باسنم رو بدم بالا. دوباره واردم کرد که چممام رو با لذت بستم و صدای اهم تو اتاف پیچید.

اونم یهو شروع کرد به تند تند تلمبه زدن. تا ته خودشو واردم می کرد.

بعد از چند بار بالاخره من ارضا شدم. با صدای بلندی ناله کردم و لرز خفیفی رفتم که کامیار سیلی رو باسنم زد و محکم تر تلمبه زد و یهو ایستاد و اه بلندی کشید.

خودشو داخلم خالی کرد و کنارم دراز کشید و منو کشید تو بغلم.

دستاش رو دورم حلقه کرد و سرم رو روی سینه اش گذاشت.

-جوجه سک سی من ارضا شد؟

خندیدک از لقب جدیدی که بهم داده بور و گفتم:

-اره...

-جون... بخواب خوشگله..

میدونست بعد از رابطه بشدت خوابم میگیره.

چشمام رو بستم و تو گرمای تنش خوابیدم.

#p198

از خواب که بیدار شدم کامیار کنارم نبود. کشو قوسی به بدنم دادم و بلند شدم که

حس کردم ابش ازم داره بیرون میاد.

سریع با دستمال تمیزش کردم و بلند شدم برم سرویس که صدای اب اومد. کامیار رفته بود حموم انگار. از سرویس تو پذیرایی استفاده کردم و برگشتم اتاق تاپ و شلوارکی پوشیدن و رفتم اشیزخانه و غذا رو از توی یخچال در آوردم و گذاشتم گرم بشه. حسابی گشنه ام بود.

وقتی غذا گرم شد تو بشقاب ها کشیدم که کامیار اومد. لبخندی بهم زد و گفت:
-خرسی شدی برای خودت ها...

نگاهی به ساعت کردم که هشت رو نوون میداد. لب گزیدم و گفتم:
-تقصیر تواه دیگه... انرژی رو خالی میکنی.

روی صندلی نشست و گفت:

-خوب کاری میکنم ...

سری تکون دادم بعد از خوردن غذا ظرفا رو شستم و رفتم تو پذیرایی پیش کامیار نشستم.

زده بود شبکه دو 20:30 نگاه میکرد. با نشستم دستشو دورم حلقه کرد.

تمام مدتی که اون اخبار نگاه میکرد منم سعی داشتم به خبر ها گوش کنم اما وافعا برام خسته کننده بود. اما بعد از 20:30 زد فیلم که خب... عین یه قرار نا نوشته بود بینمون.

مثل همه زوج های معمولی بعد از فیلم تی وی رو خاموش کرد و گفت:

-نرگس؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

-بله؟

-دوروز دیگه سه ماه مهلت دادگاه تموم میشه.

#p199

میدونستم... تصمیمم رو هم گرفته بودم.

سری تکنون دادم و گفتم:

-خب؟

-جوابت به سعیدی چیه؟

خواستم چیزی بگم که انگشت هاش رو روی لبام گذاشت و گفت:

-من عاشقتم نرگس... جونمم برات میدم. خواهش میکنم عجلانه تصمیم نگیر... من دوستت دارم. خب.. حالا نظرت چیه؟

یکم نگاهش کردم. تمام اجزای صورتش...

من بعد از این دو ماه و نیم بیشتر از قبل عاشقش شده بودم...

وقتی سعی داشت با کارهای عجیب غریبش دلم رو بیره

وقتی بخیه های دستمو رو کشیدیم و برگشتیم خونه دیدم یه خرس گنده برام خریده هم قد خودم.

باورم نمیشد ... اخه همیشه دوست داشتم این خرسا رو اما روم نمیشد از بابا ربخوام برام بخره .

یا وقتایی که بیرون میرفتیم گاهی ویراژ میداد که جیغم در بیاد.

یا یه سری یه جعبه بزرگ کادو گرفت آورد. با کلی ذوق بازش کردم اما یه جعبه کوچیک تر توش بود...

اینقدر جعبه های کادو توهم توهم گذاشته بود که تهش رسید به یه جعبه کوچولوی انگشتر اونم که باز کردم توقع داشتم دیگه توش انگشتر باشه اما پسره بیشعور یه عکس کوچیک سه در چهار از خودش گذاشته بود..

اینقدر حرص گرفت اون لحظه که افتادم دنبالش و سعی داشتم موهاش رو بکشم. لبخندی زدم و بلند شدم و رگتم رو پاهاش نشستم و پاهام رو دو طرف کمرش روی مبل گذاشتم.

دستام رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

-اگر قول میدی بد اخلاق نشی... هیچ ماده ای هم تا شعاع 10متری نباشه...

خم شدم سمتش و کنار گوشش گفتم:

-می خوام که... بقیه عمرم رو با تو شریک بشم.

#p200

منو از خودش جدا کرد و تو چشمام خیره شد:

-مطمینی نرگس؟ راه برگشت نداری ها...

اخمی کردم بهش که دستاش قاب صورتم شد و منو کشید جلو و لباش رو چسبوند به لبام.

بعد از یه بوسه داغ و عمیق ...

پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم و گفت:

-دیگه خودتم بخوای نمیزارم هیچ وقت از پیشم بری...

لبخند زدم و گفتم:

-شرطام یادت نره.

با لحن شیطونی گفت:

-منکه چیزی یادم نمیاد.

قبل از اینکه بخوام اعتراض کنم دوباره لباس رو چسبوند به لبام.

با دستم پشت گردنش رو نواز کردم و همراهیش کردم.

بعد از مدتی ازم جدا شد و گفت:

-صبر کن الان میام.

روی مبل نشوندم و پاشد رفت سمت اتاق کار .

بعد از چند ثانیه برگشت و گفت:

-چشماتو ببند

بی حرف چشمام رو بستم که حس کردم گردنبندی رو دور گردنم بست.

-حالا میتونی باز کنی.

چشمام رو که باز کردم دستم رو روی زنجید کشید و در نهایت به یک قلب برجسته طلایی رسید.

یه دکمه کوچیک داشت اونو که زدم قلبه باز شد و یه طرف عکس کامیار اونم در حالی که چشمک زده بود و زبونش بیرون بود.

ناخواسته از دیدنش خندیدم. طرف دیگه ام به لاتین حرف اول اسمامون حک شده بود.

-بچه دار که شدیم بعد عکس بچه امون رو می تونی اونجا بزاری.

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون.

کامیار با لحن شیطونی یه کلید کوچولوی طلایی تو دستش بود نشونم داد و گفت:

-در ضمن کلیدش دست منه. نمیتونی هیچ وقت بازش کنی.

گردنبند رو چرخوندم دیدم بعله... یه قفل کوچیک بود.

با خنده به کامیار نگاه کرد که گفت:

-وایستا برم کلید و قایم کنم پیام بخورمت...

نویسنده: خب دوستان این رمان هم تموم شد امیدوارم از خوندش لذت برده باشید.

رمان های دیگه من تو کانال زیر تو تلگرام و در صورت منحل شدن تلگرام به همین

ادرس تو روبیکا پارت گذاری میشن رایگان و وقتی پارت گذاریشون کامل تموم بشه

فایل میشن و به فروش میرسن.

مثل همین رمان تجاوز عشق یا هوس.

@novels_online

حتما به کانال ما سر بزنین.

و لطفا به هیچ عنوان فایل رمان رو برای دیگران نفرستید و شخصی استفاده کنین.

با سپاس از شما... ناشناس بی احساس